دیوان اثیر

اثیر اخوند شفیعی

علی نقی ابن عیسی

سنه
١١١٧

۷۴۸ و ۷۴۲

۱۴۹۹۷

دیوان اثیر

اثیر اخوند شفیعی

علی نقی ابن عیسی

سنه

۱۱۱۷

۱۶۶۶۷

۱۷۳

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شرح مجموعه صنعت تو اوراق جهان … نیک رباعیست ز ترکیب عناصر انسان

بجز در حمد و ثنای تو والا که نیست … که بود در کفش انگشت شهادت هم جان

شب و روز شد با ثبات وجود دو گواه … از سفید و سیاه این که مرحب عیان

بجمعی غیر تو گوهر است که گویند کرم … جز تو معتمد در که باشد که بکس بخشد جان

روزی آماده کنی پیشتر از روزی خواه … شیر پیدا چو شد آنگاه شود طفل عیان

خشک از نم فیض تو نشود نخل حیات … جاری از جدول کهسار تن آب روان

جز تو کس نیست ز اسرار دل خلق آگاه … خبر او را بود از نقد که گردد پنهان

سینه چاکان تو در عشق تو چاک چو گل … از پی گفت و شنیدت همه گوشند و زبان

مصحف صنع ترا ترجمه بارهی گر … قلم نامیه از لاله و گل در بستان

از زمانی که گنه نشود فا … تد دریزد … یک صنع تر آنچه نبود ز تنگ عیان

شعل دولت هر کس ز تو افروخته شد … ماند روشن چو چراغ دل صاحب‌نظران

گر وزد صرصر قهرت بگلستان حیات … خشک گردد همه را خون چو نعیم اندر تن

طاق افلاک شود منهدم از موج آب … دهر را خواهی اگر زیر و زبر از طوفان

کره خاک حبابی شود از بحر محیط … گر به تبدیل عناصر ز تو آید فرمان

دهر آثار غضب قرده لطف تو خلق … شفق صبح دلیلست که آید باران

خصم را جرأت پیکار بخاصان تو نیست … دل پر آبله تیغی بود الماس نشان

تا کشد بار غم و درد تو شه خواهد … از تو بیمار تو صحت ز … گران

وسعت رزق بود یک شمه از بند کرمت … حال خوش گذرد بر همه کس از احسان

در خور نعمت اگر شکر تو باید کردن … چه کند اهل جهان خاصه سخن پردازان

گرچه لطف تو بود عام ولی چاشنیش … شعرا بهره ور از فیض تو بیش از دگران

نان فکر دل خاصان ما از نعمت … هست ممتاز ز بهر تحیه گوهر عمان

بار الها اثر از نفس فرومایه خود … سیک شد … دشمنه کشد از نادان

دار دلش منفعل این شغل تا دانی … همچو الکن که زبانش نبود در فرمان

از ره لطف بدوش نظری کن که چو تو … حال او چون دل ما خواه منجی گران

رو بدرگاه تو آورده بصد عجز و نیاز / خوی خجلت بجبین حرف زنان تر زبان
همه غیر شکایت ز عدو آورده است / نقل بد دست ره آورد حرامی زدگان
از پی فیض تو بگشوده نه قطره روز / شب شود سایل محجوب پی یوزه ان
کاملی را بدر راه یقین کن رهبرش / گرزه در سم ندارند خبر نو سفران
بچراغ شب معراج که روشن گردید / هفت قندیل فلک از اثر پرتو آن
که ببارد یکی قطره از کرمت باز بگیر / پرتو مغفرت از تربت آن شوخ جهان

ایکه هست از شرفی بر دیگران برتری / لات را کردی مناط اعتبار از برتری
باغ طبع از زلال مدحت خرم شود / همچنان کز کوهسار از آن دماغ جوهری
خاتم دولت زمانی پیش در توقیعت / بنجر افتاده از بازی انگشتری
نادرستی چون ز قلب از تو باشد روسفید / از نمک پروردگان خویش از اثر شری
میخورند نان جوین ناله از ترس خدا / گشته مهتر شکایت خویش از جوهری
چون زیارت نامه اسنلو طلب صبح و شام / از سر تعظیم میبوسی و هیبت میخوری
استخوان مهره شطرنج گرد و بعد مرگ / خانه کردی را ز بس گردی شعار از برتری

از تو مرآت دل شب زنده داران جلا / آفتاب آئینه را کند روشنگری
همچنان کز خامه گردد سبز گلهای سخن / روید از لطف تو از چوب خشک گلبرگ تری
گر نبودی ذات تو این سینه ها / مادر گیتی نکردی طفل را کرد آوری
خیمه صحرانشینان را که کوی تست / سقف از اطلال ملک فرش از بال پری
چون فروغ خور که از افلاک تابد بر زمین / کرد نورت جلوه بر خاک از پی این برتری
تا کند هر روز طوف کعبه ات هر شب / هیچ جا قصه ای قامت آفتاب خاوری
از تو در هر فرقه کافی بکر کرد صحبت / چون توانم کرد جمعی را چراغی رهبری
چون نباشد دشمن دین اسلام [illegible] / گر قصور کار حور آید ز بیکو منظری
روضه ات همچون حرم کعبه باشد [illegible] / بسکه جاروبش زنند از بال حور جنتی
گشت مسجود ملایک خاک آدم زانکه بود / جسمش از مهر تو نورانی چو ماه خاوری
در گلستان جهان با دیده اعدای تو / می نماید لاله بیکانی و سوسن خنجری
خود فرد کوه چو [illegible] طیل جگر / موج میدان دشمن [illegible] تواز پی لشکری
آب شمشیر تو زهر [illegible] آب حیات / گرفتن ابر باعث دین جعفری
لشکر دشمن ز برق تیغ عالم سوز تو / لاله زار چیده [illegible] چشم از تیری

بر صف دشمن ز بس تیر جگردوز گذشت / صفحه دشت است سطرافشان ز چون لشکری

هفت دریا را نباشد مایه تسکین او / آتش خشمش چو افروزد بروز داوری

ذوالجناحش چون کند از شوخی آهنگ خرام / عقل پندارد که تذروی رفته در جلوه‌گری

آسمان سیری که رفتار فلک نسبت بدو / همچو رفتار ثوابت پیش ماه خاوری

چون بوقت جلوه گرم کاکل افشانی شود / میکشد بر تن الف داغ از جنیبت کبک دری

میجهد از چنبر افلاک وقت گیرودار / همچو تیر شیخ کمان از حلقه انگشتری

فرحت فراشی ز آتش مینمایانم / بسکه در طی مسافت مینماید صرصری

هر که او در سینه مهر او لاد نیست / روز دیوانش خجالت باشد از پیغمبری

نیست نقش آرزو جز مهر او در دل مرا / نه هوای خسروی دارم نه ذوق چاکری

در نمی‌آید بچشمم هر دو گیتی که هست / پیش من دارد جهان یکسان بها دیو و پری

نیست لطفت را نظر بر زشتی اعمال کس / پرتو از عالم نگیرد باز مهر خاوری

نیست حد چون تویی مدح چنین شاهی اثر / بر درود آل پاکش ختم کن نظم گهری

هر عشقی هر چه بجز ستی بجز صلوات نیست / تحفه زین خوبتر نبود بر درگه داوری

بر نبی هاشمی صلوات و بر اولاد او / کز ازل باشد مرایشان را لوای سروری

از ضعف تن اگرچه شدم زار و ناتوان / شوقم برد بکعبه مقصد کشان کشان

حاسد گمان برد که زمینگیر گشته‌ام / از پیرییم چه غم چو بود همتم جوان

مژگان عصا نموده ره شوق پی کنم / با سینه پر آبله و چشم خونفشان

بگذر گرده سوی فراز آیم از نشیب / چون صبح سجده‌ام دریده گریبان نقش زنان

پست و بلند راه شب و روز طی کنم / تا بر نهم چو جاده بر آن خاک آستان

خار ره از ضعیفی عقیدت برآورم / همراه سوزن مژه از پای زایران

جون رو نمای کنج مراد است رنج را / داغش چو لاله گذارم و در دل کنم نهان

آتش زنم بشعله آهی نخز کش / گر ابر بر سرم شود از مهر سایه‌بان

از تن بسعی ناخن خود پوست بکنم / تا بهتر آید از تف سرما بر استخوان

زین راه سر نه پیچم اگر همرهان زنند / در دفع سرد مهری تا آتشم بجان

راهیست زنده بخشش از وصال / راهیست دلپذیر تر از عمر جاودان

راهیست فیض منذکه هر سطر جاده اش / باشد ترا ز آتش دوزخ خط امان

پای کسی که آبله فرسود این ره است / دارد نهان بزیر قدم گنج شایگان

این راه را به بدرقه هست احتیاج	توفیق با تو در همه جا هست هم‌عنان
از هر دیار تا در آن آستان هم	پیوسته همچو سلسلهٔ موج کاروان
آسوده است سالک این کعبه از عطش	در راه او هر قدمی کوثری عیان
وصف حیات‌بخشی آبش نمیکنم	باشد تمام عمر خضر کز خواص آن
در وی ز [illegible] سعادت کونین هر قدم	خیزد چو گرد در ره تعظیم زایران
باشد بلند پست و خیابان راه او	پر فیض همچو آبدست گلستان
دشتش ز گل شبیه کش گلشن ارم	کوهش ز سبزه آینهٔ عکس آسمان
خون میخورد ز خاک رهش نافهٔ ختن	حسرت برد بخار بنش شاخ ضیمران
طوبی بستان گرد باد او	آید که عطر بیز نماید مشام جان
بر چهرهٔ کسی که غبار رهش نشست	باشد ز رنگ زردی کونین در امان
سطر مجره نیست که پیداست در نظر	بر دوش بسته کرده این جاده آسمان
روز حساب جوهریان طاق [illegible]	آرد ز سنگریزه اش از بهر امتحان
این راه را ز دست مده تا در بهشت	یعنی در آ بکعبهٔ حاجات قدسیان
باب الصفای معتکفان حریم حق	دار السلام اهل یقین غیرت جنان

دار الشفای رنج معاصی مقام فیض	مهمانسرای خانهٔ رزاق انس و جان
درگاه شاه دین صدف گوهر یقین	سلطان شرق و غرب پناه جهانیان
شاه نجف علی ولی بحر عرف	پیر خرد شفیع معاصی جهان جان

از بهر آنکه گشت مخاطب به بوتراب	تا آخرت بگرد زمین گردد آسمان
چون باغچهٔ خانه یکی ز زایران کنند	اذن از خدا طلبیده ببوسند آستان
قندیلها که بسته چو دلها لطاف اوست	گردیده بهر طایر ارواح آشیان
قندیل نیست ثابت و سیار کرده اند	از بهر کسب نور بر برج آسمان
از کوثری که زمزم این صحن کعبه است	حسرت خورد حیات لعل لب بتان
زین آب شور بر می عشق نمک زنند	زان آب تلخ بی‌مزه گر کرده دهان
لطفش اگر به اهل معاصی نظر کند	نیکان کشند حاجت خود عرضه بر آن
فیض رفاه سایهٔ لطفش بمدعی	در آفتاب روز قیامت شود [illegible]
چون بهر آنکه سوده خاک این صحن [illegible]	تا از نزهت [illegible] جهان
گنج و گهر بخلق جهان همچو فرش [illegible]	گر حاصل ذخیره تهی گشت بحر و کان

از بس نثار خورد بجشن تو گنج را
همچون انار خون رگ لعل شد روان

از حاجیان مرا است تمنای رخصتی
تا در حضور او شوم از مدح تر زبان

طغرا کش قضا بنویسد ز هر دو نون
آسوده جوار ترا خط اشیان

شمع معنبر حرمت نور انبیا
پروانهٔ چراغ درت روح قدسیان

مشاطه برد دیدهٔ حوران باغ خلد
از خاک آستان تو پرکرده سرمه دان

سرپنجه تو روز ولادت بآب زر
نم کرده روز تصفیه قضا بهر امتحان

بعد از ادای تهنیت قدسیان بچرخ
شد آفتاب وارد ازان روشنی جهان

هرچند شد ز صرصر قهرت بنای ظلم
وز تیغ انتقام تو شد بیخ آن ز بن

در یک مصاف رستم عزم تو کینه
تسخیر هفت قلعهٔ گردون چو هفتخوان

چون نال خامه تیر ترا ترکش قضا
در بر گرفته بهر دل سخت سرکشان

چون توام است تیر قضا با خدنگ تو
دارد دو تیر ترکش تقدیر در کمان

سررشتهٔ نظام دو عالم بامر حق
باشد بدست رایض عزم تو جاودان

خصم ترا زیاده رویها ز بد رگیست
خواهد بسر در آمدن این یابو از عنان

هر روز زایران ترا عید تازه ایست
کز شکر آن براه تو قربان کنند جان

جز جان نکنند هدیه ازانکه وقف تست
از خیل زایران تو تا عید حاجیان

تا زایران خلد ز رشکم شوند داغ
خواهم هم از مقام ز نامم بود نشان

زین آستان مرا است تمنای گوشهٔ
کم عرصه گر بود همه چون گوشهٔ کمان

اکنون بعرض حاجت دیگر کند اثر
ختم سخن که وصف تو بحریست بیکران

تا خلق از نظر بی اصلاح حال خود
باشد بگردش فلک و لطف این و آن

از جمله بی نیاز کن احباب شاه را
مگذار کار شیعهٔ خود را بدیگران

این هشت عدد از بارگاه تو قبه باد
گنبدش صبح سعادت را طلوع آفتاب

جند ارکان این عالی بنا کز منزلت
عرش مثل کرسیش خود را بگیرد در حساب

یکی را از خورشید اسطرلاب در کف آسمان
تا به چند ارتفاع طاق این رفعت مآب

هر که را شد چشم آینه شمع وی بیفشان
نور چند از زمین تا آسمان در التهاب

ساحتش باغ ارم را از صفا نعم البدل
منظرش قصر جنان را از شرف نایب مناب

هر یک از افلاک از سیاره شمع روشنی
پیش رو دارند و میگردند گرد این جناب

بسکه بخیه است چون لفظ شان بوی بهشت
گر بخاک افتد گل شمعش روان گردد گلاب

هر صباح آید بگرد این عمارت در طواف / تا کند کسب شرف از شمسه او آفتاب
روزگار رفته بر گردد بفرمانت چو مهر / گر کند پیری درین دریاد ایام شباب
آدم از روز ازل میکرد رضوانرا وداع / این بهشت آباد را دیدی اگر روز حساب
گرد یاد از خلق تو در آتش خلیل / سنبل از دود و گل از اخگر زنخ بر زد نقاب
نوح را گر خضر توفیقت نمیشد رهنما / کشتیش گر زنده بر روی خشکی چون حباب
تشنه صد گونه تلخی دیدی اولاد ترا / شد گوارا صبر بر ایوب پیغمبر چو آب
گر ضمیرت دستگیر موسی عمران نبود / بر نمی آمد ید بیضا چو خورشید از نقاب
گر بزنگ آهن ابله توفیقت نبودی دستیار / در کف داود پیغمبر نمی شد آهن آب
خاتم فرمان سلیمان با خود از نام تو داشت / زان سبب دیو و پری بودند او را در رکاب
عیسی مریم نشانی داشت از تجرید تو / همچو نورش داد جا بر دیده خود آفتاب
ذو الفقارت گر نمی شد در رواج دین علم / آفتاب شرع مخفی بود تا روز حساب
از ضمیرم وصف شمشیر عدو سوزت گذشت / مطلعی از سینه ام زد شعله چون برق از سحاب
هست مشهور جهان تیغ تو ای الکه زده / قبضه اش دارد چو تیغ صبح مهر آفتاب
زینت از همت فلک را بر کسی دست ستم / زانکه گردنی المثل گرمیش را در حجاب

انجمش ریزد ز بیم ذو الفقارت بر زمین / چون تگرگی کز نهیب رعد ریزد از سحاب
نسخهٔ حفظت رقم را گر دهد پای ثبات / ایستد چون جوهر فولاد خط بر روی آب
زینت ناوک انچه از شصت دلیران میجهد / نامهٔ قتل عدوی تست بر بال عقاب
قهرمان احتسابت چون کند نهی طرب / رشتهٔ تسبیح سازد زهره از تار رباب
در بر اصحاب علمیت حکمت یونانیان / سربسر باشد خیال محض چون تعبیر خواب
هر کرا در مال دنیا دخل دادی وقت خرج / زر بمیزان میکند تحویل همچون آفتاب
با وجود آنکه مستغنی است از گوهر محیط / صد هزاران چشم بر دست تو دارد از حباب
بر درت موری اگر رو آورد زاری کنان / گر همه کارش سلیمانیست گردد کامیاب
گوهر مقصود آنجا از سر سنگ آید بجیب / روز باران نجف پیدا شود در خوشاب
یا علی گر شامل حالم نباشد لطف تو / در قیامت سوی دوزخ می برندم بی حساب
بیش ازین از من نمی آید که آوردم پناه / از تف دوزخ بخاک آستان این جناب
دامن آلوده ام از زندگی در پرده آب / می غضب سازم نمایان زین لباس چرکناب
صرف شد عمرم به بی آرامی و بیچارگی / هستی خود سوختم پیوسته چون برق از شتاب
با چنین غفلت نبستم طرف از آسودگی / سر بسان هرگز نزدم فرصت بخشش خواب

من که در بحثی نکردم از کسی هرگز سؤال
چون روا داری که بحثی بگذرد در من جواب

چون اثر در سلک مداحان این دولت است
روی لطف از وی برای خاطر ایشان متاب

خواستم از جان محبان ترا گویم دعا
از برای دشمنانت خواهم از ایزد عقاب

عقل با من گفت کز تحصیل حاصل درگذر
زانکه مقهورند اعدا و محبان کامیاب

بهتر از جنتش چه خواهی خواست بهر دوستان
بدتر از بغضش چه خواهد بود دشمن را عذاب

نیز چشمی فارغ غم دارد در آشوب جهان
نیست چون مقراض چشم من به بخت دیگران

بسکه نقشم در قمار عشقبازی سوخته است
گل کند داغم برنگ کهتین از استخوان

در ریاض آفرینش نخل ایجاد مرا
نیست جز رنگ خجالت حاصلی چون ارغوان

رنگ ایجادم ز روی شل قلم ریختند
خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان

دیده ام تا هست گریان خاطرم آسوده است
روز باران اضطرابی نیست در ریگ روان

در لباس حرب و زر مهماز آفت ایمنم
محو گردد زود از تصویر بی روغن نشان

میکند دیوانگی گاهی مرا تکلیف هند
زانکه آدم رو بهند آورد از باغ جنان

باز میگویم سخن رس گر بملک هند بود
طوطی از بهر چه میرفت دور از آشیان

جز پریشانی نباشد حاصل طول امل
موی پیره تا مدت کوته چین نمی افتد در آن

چند کوشی بهر دنیا آب و خاکی بیش نیست
گر بمیزان خرد سنجی متاع بحر و کان

گریه را همراه آب آرزوی خویش ساز
گل زمینی سبز کن در خلد از این آب روان

چهره گاهی شود مشاطه اعمال خلق
سبز گردد رنگ سیل آنجا چو بازد زعفران

باده عشرت نباشد ساغر افلاک را
در خمار نشئه ایام فرصت گذران

دایم از آواز این جام تهی چون طبل باز
خلق را از صید مطلب باز دارد آسمان

خامه طبع مرا شوق غزل پرواز کرد
شد قلم از آتش رخسار او گرم فغان

در هوای کویش آزادم ز قید خان و مان
غنچه لب از رشک تنگی میکند گرم آشیان

تا نگاهش زورده دلها شد ابرو گوشه گیر
چون بصد زردی برد از حلقه بر دارد کمان

رنگ ایجادی با دل بغش گرانبرد طلاست
جلوه زر میکند چون نقره دارد زعفران

میکشد مانی گل رخسار او در بزم رخ
عالمی را این خیال آشناس سازد ز نم جان

نخل مقصود از بادام تلخ آرد ببار
نیست آن را حاصلی جز زهر چشم از کلک جان

هست در بیبرگی آسایش که اگر رود دهر
در مقام بینوایی اتفاق همدمان

همچو مقراض از عداوت تیغ بر هم میزنند
یکسر مو گر بیاید مال از نیاد درمیان

تا بوصف اهل دنیا مطلعی سازد رقم میکشد شهد معنی خامه را بند از زبان

هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان چون ترازو از حساب مال مردم سرگران

آید از نا راستی در رشتهٔ دولت بکف در سواری خلق را باشد بسی چپ عنان

هر که عزت یافت اول دوستان را خار کرد سیر دارد دستها را از پی نو دولتان

صاحب نعمت هم از رنج و تعب آسوده است خواب راحت را میکند از گیر و دار پاسبان

هست دایم بی نصیب از نعمت دنیا بخیل دست ممسک چون سبو کوتاه باشد از دهان

قدر میخواهی بمردم چون فلک ناصاف بین هست از آن فیروزه رنگ او را قیمت گران

گو سر و عظی بگوش اهل دنیا می‌کشم چون فلک سر گرم جهانم باین قیل و قال

هر که ورزد کینهٔ اهل سخن بیند زیان زانکه ماند خوب و زشت خلق از ایشان بیان

باشد از آب و هوای طبع ارباب سخن باغ عزت را بهار و نخل حرمت را خزان

همچو ادهم در لباس فقر شاه عالمند وز زلال فکر باشد گلشان دایم روان

دفتر شاهان بعد مرگ فرد باطلست دفتر اهل سخن جمعیت تا باشد جهان

تاج گوهر را فروغ شعلهٔ ادراک نیست در میان صورت و معنیست فرق بیکران

از هجوم خصم با طبع سخن اندیشه نیست مصرع رنگین کند کار درفش کاویان

غیر ایشان فرقه را نیست با هم یکدلی مدعی را از توارد کرده هم معنی بیان

هر که بیجا چون قلم انگشت بر حرفی گذاشت همچو تیغ از بهر صلح افکند با هم یک زبان

در گلستان سخن هر مصرعی شاخ گلیست میکند حرف بجا چون بلبل از هر طرف فغان

هست گفتار نکو بهتر ز کردار نکوی نیست باقی کرده و گفتار باشد در میان

همچو تصویر قلمدان گرچه ارباب هنر در طلب حیرت شدند از انقلاب آسمان

لیکن این دو بس است زانکه از فیض سخن نامشان بر صفحهٔ هستی بماند جاودان

نظمشان از گوهر آیه دارد انتظام زانکه می باشند مداح امام انس و جان

صاحب دیوان علی بن ابی طالب که هست خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان

آدم از جنت نمی آمد برون چون جان ز تن در جوارش گر نمی دادند او را جا نشان

بهر مولودش مقام لایقی دنیا نداشت بر بنای کعبه ابراهیم بست از جان میان

آنچه در طور تجلی دیده موسی نزدید شد تجلی از پرتو آن مظهر عجایب عیان

باشد از پروانهٔ امرش در ظلمت سرا سالکان را خضر بی‌غم چراغ کاروان

رخصت دم بود از آن بر طرف لبهای مسیح گر نفوسش باز می آمد بجسم مرده جان

تا ز فرمان سلیمان سر نپیچد روزگار
با خود آورد از جنابش خاتمی بهر نشان

خامه میریزد بطور تازه رنگ سخن
در حضورش تا بدراجی شود گوهرفشان

چون صف بسیار رضوان خدام درب کبریاش
چون ارم باغ نعیم از کثرت یکبوستان

همچو مالک آفتاب از لشکرت یک پیره دار
همچو سلمان جبرئیل از مطبخت یکمدح خوان

چون لعمرک انما از دفترت یکبر ورق
همچو کرسی اوج عرش کرسی از منبرت یک نردبان

کلک زن چون راه توفیق از درت یکجاده دار
همچو انجم روزگار از زایرت یکگاروان

خضر چون ابر عطا از کوثرت یکجرعه نوش
مردمک چون مینش از خاک درت یکدیده بان

تا کند در وادی مدح تو انشا مطلعی
میکشد هردم کمیت خامه از دستم عنان

روز میدان چون کند از جرأت یاد در میان
میزند خصم از طپیدنهای دل اطبل امان

بسکه دشمن جان بتیغت داد در روز مصاف
هست جاری جوی شمشیر تو از آب روان

منکران را تا کند از دین و دنیا بی نصیب
یا دو شیر ذوالفقار از پنجهٔ قدرت عیان

تا برد بهر سپاه دین لباس فتح را
ساخت استاد قضا او را دو مقراض سنان

نیزه ات هر جا زبان طعن بر دشمن کشود
میکند در طعن اول خصم را عقد اللسان

تا بروی خسروان لطف تو دولت کشاد
ناوک قهر ترا باشد دل اعدا نشان

در کمان آسمان تیر تیت پی پیکان قضا
حفظ بطلانیت بر تاثیر انجم کهکشان

هر نفس بندند صبح پیاله نجود
خامه ام دارد حدیث آستانش بر زبان

حرفی آمد از شکوه بارگاهت در میان
ریخت از بیم طاق کسری بر سر نوشیروان

پیش درویش و غنی مانند ابر و آفتاب
بر سر خیلت جای حاجب این آستان

خویشتن را تا بدرگاه تو سازد آشنا
میکند قالب تهی چون حلقه ماه آسمان

هر که پیشانی باین در سود آزاد از بلاست
سرنوشت از خاک این در میشود خط امان

یا علی باشد مرا از آرزوی در جهت
دیده چون طبع ارباب هنر گوهرفشان

در نجف چون در شکم را بده فیض قبول
روشناس خاک آن در کن مرا

جذبهٔ توفیق را بامن رفیق راه کن
وز توکل بی نیازم کن ز گنج شایگان

زاد راهی نیست سالک را به از درد
ای اثر بردار تا گویند آمین قدسیان

از سفرنامه شکست خویش را ساز دور
تا دهد کار جهان را رونق از نیر آسمان

دشمنانت روسیه از غبار غم چو شام
تازه رو بادا چو صبح از لطف دوستان

باشد آن صبح جبین را علم دیگر در آب
می نماید پرتو آیینه روشن بر در آب

گر به دریا پرتو اندازد چراغ روی تو
بسکه شد پروانه همچون موج بال آتش در آب

سبزهٔ خطت کز آن جا جا نمایان شد
میزند موج از لب لعل تو چون عنبر در آب

بسکه همچون شمع سرگرم تب عشق توام
دود خیزد گر ز ما ریزند خاکستر در آب

حاصل ما در سخن افسردن است این شکست
آتشینم دارد بطور آسیا لنگر در آب

خانهٔ فکرم چو آهنگ سخن سنجی کند
از خوی خجلت بشوید مدعی دفتر در آب

گاه چون آیم در آتش گاه چون اخگر در آب
روی ساقی دارد دم در آتش و ساغر در آب

شعله خود دامن صرف جان کردیم و زاهد خرج تن
دیگران ریزند زر در گنج و مستان زر در آب

پاس نیکان دار تا دارند نیکان پاس تو
آب در کوه سر کند آتش و گوهر در آب

غرقهٔ بحر تفکر فارغست از قیل و قال
نشنود آواز مردم هر که دزدد سر در آب

جان توان بردن با همراه دم از این بلا
زان سبب گیرند مردم دست یکدیگر در آب

دایم از فیض دل پرخون بهارم تازه است
ریشه دارد لالهٔ داغم چو نیلوفر در آب

از تب هجران تنش گر طرحه باشد از
گاه سر تا پا در آتش گاه پا تا سر در آب

میزند جوش شکفتن بوستان خاطرم
دارد از فیض هوا گلدستهٔ دیگر در آب

نوبهار آمد که شوید دل ز غم دفتر در آب
بشکفد چون یاسمن از خرمی گوهر در آب

طی شد ایامی که می‌کردی سپند از موج نسیم
چون حباب از بیم سپید زده مرجان در آب

بسکه گلزار از هوا کسب طرب میکند
نرگس مخمور را در جام زر در آب

عطر باشی از گل چیان گلشن که میکرد کلاه
گر هزار افشاند از خود گرد بال و پر در آب

از طلا و لاجورد دو نرگس و سنبل قضا
ریخت رنگ آسمان و انجم دیگر در آب

بسکه گلزار از هوا دارد رطوبت و شبنم
چون دل خون عاشق لاله مجمر در آب

بهر خیری زعفران حل کرد نرگس در قدح
وز طراوت زلف سنبل ریخت مشک تر در آب

بسکه باشد صحن بستان از طراوت موج زن
گل کند زنبق بر رنگ پر تو اخگر در آب

شد جهان خرم چو خلق حیدری کز لطف او
چهره از شادی برافروزد چو گل اخگر در آب

شاه دریا دل علی مرتضی کز تیغ او
باشد ایمن بیضهٔ اسلام چون گوهر در آب

آن فروغ آفتاب دین که از باد سموم
ریخته شد از آتش شمشیر او اخگر در آب

تشنهٔ خون عدو نیست دایم گر به
از کف دریا نشانش می‌شود خنجر در آب

بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ
موج اگر جنبد ز جا از بیم دزدد سر در آب

بسکه شد خمیازه مرغ روح خصم از تیغ او
غرق چون گردید طایر میکشد پر در آب

بسکه سیل از تیغش از سر دشمن گذشت
می‌نماید خود دشمن از تارک چو نیلوفر در آب

ین د

پنجه مرد افکنش گردد چو گرم کارزار / میطپد از خون دشمن ماهی خنجر در آب

خامه ام در مدح او پیچ و تاب … / تا بریزد باز رنگ مصرع دیگر در آب

نیست طوفان را اگر یارای … در آب / کشتی عدلش نهد از داد اگر لنگر در آب

با وقار حلمش ار همپایه گردد بحر را / کی کند طوفان برنگ ماهیش مضطر در آب

برسر دریا چو کف آن کز … / گر نهد خط … سکندر در آب

تیغ شورش گر نماید بحر را آشوب … / روز … چین موج … صرصر در آب

گرد … فرمان ضمیرش خلاف مقتضی / چون بطاق … سمندر گردد بال و پر در آب

نیست گردون را شکوهی پیش … / می نماید عکس شخص از شخص کوچکتر در آب

گر بجنبی … قهرمانش رسد مخمور را / چون حباب … سر نگون ساغر در آب

تا شود … عطا … فیضش … / گوهر غلطان برون آید چو ماهی بر در آب

گوهری گر فیض جودش … باشد نصیب / … در آب

با ولای او چو از خاک اهل عصیان … / غوطه از باران رحمت میزند محشر در آب

هر که چون من شیر … باده مهر علی / … از بهر شکل … کوثر در آب

گوهر مدحش از … کنون … / زانکه دارد بحر … گوهر دیگر در آب

تا رود از بهر کیفیت بگلشن عندلیب / تا که از شبنم بود گل را ز ادوار در آب

دوستانش را لب از گل عشرت … / دشمنش از آتش باشد ز چشم تر در آب

نقاش صنع ریخت ز نو رنگ لاله زار / تا خون خود بجام کند گلشن بهار

فصل شکوفه و انشد از باد صبحدم / گلشن … نوروز زر نثار

از فیض انبساط گل و سبزه چشم خاک / پوشیده است خلعت زربفت بوته دار

زد بوسه … چو بید … / شبنم ز بس لطافت … شاه …

فیض هوا کنون که دم از روح … / صبر و سکون … ز توقع ز چشم زار

بنود عجب … صف … / در جویبار تیغ روان جوهر قطار

آب از محیط فیض زمین … / مرجان دمد ز شاخ بجای گل انار

چید آرزو بکام دل از روزگار / گنج طرب ز خاک برآمد … بهار

تا رنگ آفتاب بگردد گل سفید / شد سایه در نهال گلستان ز برگ و بار

از گردش فلک چو شد کام او / غم نیست گر بگردش ساغر بود مدار

… چون … جام / نالد کسی چرا که از بخت شام تار

اکنون که شد شکفته گل صد برگ در باغ / پنجواره را چه باک ز درد دل بهار
از هر کناره نسترنی سر کشیده است / یا گشته از چهار طرف صبح آشکار
بگذر ز صفحه چمن امروز سرسری / تاریخ خسروان جهانست روزگار
سوسن دهد ز ریب آیه‌ای بار / محضر کنند بخون سیاوش لاله زار
سنبل دلاور سیمول از مشک خود / شاهیست زنبق از می عنبر دماغ دار
از شبنمی که بر ورق آن نشسته است / هر گل سکندری بود آینه در کنار
القصه چون بچشم تحقیق نظر کنی / بنیاد روزگار بباد است چون بهار
چون وا شد از بهار در حلقه بر جهان / من هم غزل سرا شدم از شوق خواجه وار
خمخانه خانقاه خود همچو گو کنم / تا انجمن کام سازدم از باده روزگار
بی آه گریه ام نشد یار برون ز دل / باید رفیق کرد برای ره ختن بار
با هیچکس نبرد تمام همدمیست / پیوست ز اختلاف هوا طبع روزگار
دارد چو نبض رشته جان هر دم بیت / هر کس که حکمت علی باشدش شعار
آنرا که از لباس نمایند نزد ما / خالیست همچو حکم لباسی عنبار
پرورده ایم لاغری دو رخی چو ماه / بر ما گرست بنبک روزگار

گفتار خوب در گرد تیره تجلی است / آید ز خاک هند اثر مشکبار بار
تا عرض حال کند مطلعی دمید / آشفته همچو سنبل آه از دل فکار
من کیستم شکسته دلی ناتوان و زار / افتاده همچو سایه خود از چشم اعتبار
دایم ز جور سپهر دشمن دیرکین / پیوسته از سکوت عدو در فغان اکی
با یک دم چو آینه صبح بر صفا / با طبع شیخ و شاب چو پیمانه سازگار
دایم ز طور خویش اسیر غم و الم / خاری کلیست کامده از انقیاد یار
بیرون رفته کینه ما از دل عدو / بر سنگ ما چه نقش شود هست برقرار
حاشا که از جفای عدو شکوه سر کنم / حرفیست شد ز خامه علم الکرم آشکار
دشمن سبک کجاست که از وی کنم حساب / مداح نقشبند خدا فخر روزگار
سلطان دین امام حسن اکبر خطا / باشد برای اهل یقین آهنین حصار
با کین او چه رود دم زند کو / بر خاتم سپهر عقیقیست لکه دار
گم نشت پا ز جاده مسطر قلم / تا حکم او برات روی یافت انتشار
عکس شفق به بحر نیفتاده گر گهش / رنگ خجالت از رخ دریا شده آشکار
هرکس ساید کری از در ش رو / می با نیش شکست چو تصویر سایه دار

برهم نخورد صف مردان خط او

بر هم نخورد صف مردان ز خط او — از تند باد حادثه چون جوهر قطار
تا در حضور او نکند آغاز گفتگو — آمد ز نخل خامه گل مطلعی ببار
از بیم تیغ غضبت چون تن نار — آمد زبان خامه ظالم ز نهیب ار
غم بر سر حواس تو چون بناور — در حلقه که ذکر تو باشد طلایه دار
صد پیرهن چو غنچه بخون لاله قبا — بارای روشنت کرش آید در شمار
مهر تو در خزینه دلهای خون فشان — مانند دانهای انار ز هشت در ایار
در چشم از غم دل صد پاره تو خون — چون لاله سر ز خاک برآرند داغدار
تعجیل خصم نیست برزم تو از عنان — خواهد که جان خویش کند زودتر نثار
گر بر خلاف رای تو یک گام سر کند — بی جنبش پای راهروان جاده چو مار
چون عینک نشین مژه کذارند قدر یاران — نعلی که از سمند تو افتد برهگذار
طومار گفتگو بدعا ختم کن اثر — گلگونه عذار گلاب خضیب آ
تا از نسیم صبح شکفته — هر بامداد چو غنچه دلها درین حصار
دایم گل بهار محبت شکفته باد — از فیض آب باری الطاف کردگار
خصمت چو غنچه گل عذار بر چه — بارنگ کاه و دل پرخون بروزگار

بقید ستم ای آسمان ز اسیر — که من ز ننگ گرفتن بسلیم نشسیکیر
بطبع انکه چه شد از هنر را — گشنده تر ز ملامت بجنس تقصیر
ز چین جبهه فرومایگان باد دار — کشیده اند ظاهر فرق برابر تقصیر
متاع شهرت این قوم عاری از معنی — بجز لباس علمکار نیست چون تصویر
ز دست غیر تخلق آستین بنفشانند — فغان کنند بعز یاد دیگری چو نفیر
کدا ز عهده این شکر چون برون آیم — که پای گردش آن نیست تحفه مقدار
بپوش دیده ز عیب بزرگ و خرد که — همین بس است تراجوشن صغیر و کبیر
توقع مددی از کسی ز کس داری — ز انجا که باشد خطاب اکسیر
طریق دشمنی و دوستی این است کنون — که هست شیوه ارادت دلان صافی ضمیر
چو آتش است به پروردگان آتش عدو — بگشتنش مکند آب کینه تیغ خبر
مزن بتیغ کسی که نیست آرایش — که خود بخود بخورد آب او برد چو شیر
سلاح رزم بجز نیست قوی چنگان — که خامی به نشست از خمیر
نشد کسی تیغ ملامت که کشتن پا نرا — برکنی زند غنچه چو ناخن کیر

فرود است چنان طبع نکته پردازان / که از خیال سخن ساده است لوح ضمیر
توان شنید ز طبع سخنوران حرفی / توان ز بلبل تصویر اگر کشند صفیر
بعطر باغ سخن پرایه مقال رسید / ز نافه قلم مطلعی چو بوی عبیر
غنی قبول چو افتد ز حسن ظاهر نیست / شود غازی اگر زین دهر برشته جگر
ز بس بعشق تو سر بجام برآید دلم / ز حرف دیو و پری چون رساله تسخیر
دل خراب مرا بلکه نمی‌کند آباد / ز خاک میکده این خانه میشود تعمیر
ز بیت عشق اگر عاقلی بیا بیرون / حصار عافیتی نیست بهتر از زنجیر
روان بخشش حق ز چشم سنگ آن / چو سایه‌ای ز چرخ آورد [illegible]
پس از شکست بهم بازیکره پیوست / جدائی من و احباب چون شکن زنجیر
نپیچیده است فلک بزم عشرت هرگز / کسی بیاد ندارد جوانی این پیر
ز بور باشد نی و فرعیان کرده / که بی‌نوائی فرس است در سرای فقیر
بفکر جمع چو پرکنده خانه مو / که شمع کشته‌ام از حال خویشتن تحریر
مرا بوادی جانسوز غربت از تقدیر / چو خار دعوی بیچارگیست دامن گیر
بود مرا فخر در مجلسی که سخن [illegible] / بوضع ناخوش آن دعوی [illegible]

من از تعرض ارباب حکم صرفه شناس / عدو بحرف چو شها بشرع رخنه دلیر
ز حرف حق همه را قفل بر زبان اما / کلید عقل عدو را بر این در تدبیر
کهی بطعن عدو چون سر ایاکوش / کهی تمام زبان در جواب چون شمشیر
کهی کنم بنصدت ار بنده پستی را / که تا بدعوی من حرف او کند تاثیر
فتاده ام ز پی شاه و ان ستم سفید / مرا که شاه نوخط بخشم بودی پیر
چه چاره گر ز پی اصلاح حرف خصم منند / بزنگ حاشیه ارباب حکم حاشیه گیر
مرا نماند گرچه جنی درین دعوی / مگر بحجت قاطع شود علاج پذیر
چه حجت آتش شمشیر سر در شعله / در محیط ولایت امیر عرش سریر
چراغ دیده شیر خدا حسین شهید / که باشد از غم او خون میده دامنگیر
چراغ [illegible] ز چشمش بجای [illegible] / در آن نفس که عیان دید چرخ پر تدبیر
ز پا فتاده میچمان [illegible] / چو چشم ریخته مژگان بگرد فتراک تیر
فرشته با مژه روید غبار درگه او / که سوی خلد برد بهر جیب حور عبیر
بمهر خاک ظهر بخشش چنان قوی حال / مولهان که کسی مهر را کند تسخیر
هزار سال بگرد حرم او نرسید / بپای آهوا گر بگذرد چو نافه عبیر

[illegible]

چو وا کشند کف بزمش سحاب احسان / برای نظم گهر تا در آرد از تقصیر
خرد بهدیه گرانمایه گوهری آورد / که در حضور شود خامه ام بحرف دلیر
تو دست شسته ز دنیا و منعم از تو فقیر / که مس طلا کند و نیست خود طلا اکسیر
ز بس بکوهر وصف تو شرح شد پایان / خزانه ایست کتاب از جواهر تفسیر
اگر نه قطعه از روضه تو بود بهشت / چرا جوان شدی از فیض فر و قران پیر
حریر دولت و خارای قهر می بافند / باهتمام تو در کارخانه تقدیر
پس از دبستان دم خود به تربیت تو مسیح / که ذره ایست از آن جسم مرده ها اکسیر
کند چو رای تو منع اثر کواکب را / چو هست در دم عاشق شود بی تأثیر
بهر دلی که ز مهر تو ذره تو باشد / چو ذره مهر برآید در فروغ حقیر
چه غم ز تشنگی حشر زانکه کوثر هست / ز بس حیای تو مخصوص همچو عید غدیر
بجستجوی نشانش عقاب پر ریزد / در آن مصاف که بیرون کشد شمشیر تو تیر
هلال تیغ تو هر روز می تواند باز / ز نو گرفت جهان را چو مهر عالمگیر
چنان بدشمن جاهت زمانه سخت گرفت / که دایم از رگ جان خصم تو در زنجیر
سرگریز نهاد حسود از میدان / بکمند تست گریبان اجل گرفته بگیر

چو خون بهای ز زندگی بگردن دوست / اگر نه شستن خصمت کسی کند تاخیر
بغیر دامن پاک تو نیست دست ستم / ز بس لطافت بن شست خاک دامنگیر
ز بس شیوه من شبات از در تو وال / نظر ملطف تو دارد بعالم تو خبیر
ز بس شیوه نخاسان کف تو بزند بجان / گر از نشاط دعای تو شد اجابت پیر
ز نظم و نثر تو بود تا بر صفحه کار زمان / بصفحه نقل سخن تو شود لوح ضمیر
چو نظم خاطر جانبخش از جواد جمع / چو نثر باد پریشان عدوش از تدبیر

شد چو ابسم جمع تا جستم ز الله پناه کن / صاحب جمعیتم کرد از فراغت روزگار
بر قدم مانند طاووس است اگر چشم ترا / بسکه دیدم دولت ایام را بی اعتبار
هر هوائی کز طفیل عشق در سر داشتم / چون نکام آورد سر از دهر غدار روزگار
هر کرا حق برگزیده از سگ جهان فارغ است / نیست غیر کین حرص شاهان برکنار
گشته چون گردیده مار از خضاب ایام مبار / چون تمام شد ملک از نخوت حذر کن زینهار
همچو آبی کز فواره آرد سر برون / دخل دنیا دار ار بسیار باشد خرج شکار
چون جدا از طبع در شعر تمام یا فرخ فارغ نشین / خصمی او را با من مهمان دل خود واگذار

یک یک ما از عزیزان جهان سنجیده‌ام | چون مروت نادر العصری ندارد روزگار
مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل | گر بیاید کاروان بی توشه نزد راه‌دار
بسکه شد صاحب سخن در کلک فکرتم گهر | می‌نماید جوهر شمشیر چون خط غبار
مردم بی آب و رو را در شمار مردم مگیر | آب و رو بیت هست آب رنگی فیروزه‌دار
گر نماند صفحه‌ای از نام نیک مرد در جهان | نیست از لوحی که گردد خوانده جز لوح مزار
از قرار آنکه گردد ماه در زیر زمین | جست در غربت کسی از تیره روزی رستگار
خضر را ای بی‌خبر از وحشت تنها شد صید را | تا نفس داری گریزان شو ز اهل روزگار
از تنزل قدر روشن رای بیکرد و بینه | آب را ان را ز هر پستی افزون اعتبار
هر که بخشد فیض باشد در بر مردم عزیز | مشتری دارد زیاد از حد متاع خریدار
همچنان کز قاب عینک باشد ایمن مردمک | دیده پوشیدن ز آفات است مردم را حصار
حلقه ذکر از ریاضت دیده‌ها دارد دوام | زود گردد سبحه خام از تپش تار و مار
گرد کلفت عقل را در کار خود حیران کند | وای بر ملک دمی تا چیست تا دارد غبار
نیستم آشفته خاطر از هوای ملک و تاج | کاش بود از حاصل دنیا مرا یک جو قرار
همتم تا بید دست آرزو را بر شکست | دست پر طرفی ز آخر از من روزگار

ما فقیران از شبیخون حوادث ایمنیم | همچو خندق کلبه ما را بود پستی حصار
می‌نویسد سرخی سرداستان از خون کن | می‌کند هر کس که افشا قصه منصور دار
همچو مینا گوش ما از پنبه غفلت پر است | گر نه لای خم ز میخواران کند بی انگار
بشکند پاکیزه طینت را تعلق‌های بند | گر نباشد مانعی کی آب میگیرد قرار
روز شیطان از دل روشن شود دائم سیاه | خانه دزد از چراغ پاسبانان تیره تار
در پناه اهل دولت بیشتر باشد خطر | هر چه پیشکی کمین گاهی بود در کوهسار
پنجه انداز او اگر در پنجه است دست قضا | پنجه می‌باید به همواری گرفتن پهلوار
تا نگوئی در تمام عمر خود یک حرف راست | لاجرم دزدی ز مال خویشتن کام شمار
همچو آن جمعی که از یمن اگر منند | نوبت سبقت بدست آید گر بی اختیار
آتش شوقی دماغم را بجوش آورده است | کشته‌ام از یاد گل روی عرقخوان هزار
در دیار عاشقی گردیده صاحب اعتبار | تا دل من تشنه زد داغ تو را چون لاله‌وار
هر شب هجر تو بر من خشک سالی بگذرد | بسکه نم نگذشت سوز دل ز چشم اشکبار
عارض مستغنی از خال است در ابنای حسن | پیش دانا خط زیاد از مهر دارد اعتبار
از کتان و ماه روشن گشت این معنی مرا | گز بتان هند یکسر کان مشفق مسمار

ذوق وصلم نیست از بس وعده او شد طویل
سوختم چون اشتهای مفلسان از مطبخ انتظار

بسکه حرف پوچ فاشها جانان تر شد
داده ام از دل شکایت نامه از درد بیار

الغرض بعد از جدائی بر نمایانده از ...
گر همه چون خشخاش بود چون کاسه پیوند دار

من که هر گردم مدام از شکوه منع دیگران
آمد آخر از نهال خامه ام این گل ببار

کاش در ایام ما بیچارگان روزگار
چون کتابت فرد شاعر مشیدی ... شمار

جز کلام مستند کز غیر می باید شنید
انتحال معنی انشه بزی النصیب از روزگار

در فشان همچون سخن گر زبان ... آشکار
کنده رد چون آسیابی کلفت آبش از ما دار

بسکه معدرت شعرا نسبت بحر طویل
بر زمین آرنش رود از ننگ می پیچد چو مار

هست کم نسبت میان اهل معنی نامدار
بهتر او باشد که روزش مشتری گردیده یار

بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی
میدهد سر لوح دیوان یادگار از لوح مزار

هست حکم خسروان نظم در عالم مطاع
نیست اما از برای مدحشان بر گرد بار

متصل شبها چراغ فکر ایشان روشنست
تا بدست آرند راه ماخذی بهر مدار

اهل معنی را بود خاصیت کان طلا
شعرشان دارد کمال قدر و خود باشند خوار

بوده خوش در خانه فکر فارغ از حسن ...
کرده حسب البیت کوته دستشان از کار و بار

نیست غیر از معنی رنگین اساس البیتشان
خوش نشد لند از حاصل دنیا به شعر آبدار

خاصه اشعاری که باشد در ثنای شاه دین
کعبه اهل یقین خورشید اوج افتخار

آبروی گوهر تقوی علی بن الحسین
کز طفیل او بروز حشر امت را گذار

تا برون آرد برای سجده اش خورشید را
صبح صادق بر درش استاده چون خدمتگذار

لیک در بازار احسانش ز مطلب رو روا
نیست مردود اجابت قلب هر ناقص عیار

در شمار بندگانش نیست هر ناقابلی
صباحان بسکه می آیند چون زر در شمار

شد بپا اندر ازش ایجاد دو عالم چون کتاب
تا ز نورش جسم خاکی یافت اوج اعتبار

خشک شد چون شیر ما در آب دریا از خجلت
از فراتش منع کردند چون قوم نابکار

در عزای خانمانش تا زمین کربلا
از سرشک کی یاد عالم کامش شد داغدار

بسکه دارد گرم سوز سینه ام هنگامه را
حلقه ماتم بخود می پیچد از آهم چو مار

لعل سیرابی فی کلکم بدست آورده ام
از بدخشان دل به خون می برند بر کنار

تا فلک همچون نگین سازد کسی را نامدار
میکند چون چشم حکاکی ز غم مانوس کار

در دل خود ده که باید ذره مهر ترا
تا بر گردد دیگر ز خویشتن گرداب وار

از نهیب شحنهٔ حفظ تو با همسایگی
در نگیرد برق آتش در سرای لاله‌زار

داد شمشیرت جواب دعوی اهل خلاف
شست این برهان قاطع کرد کو از روزگار

همچنان کز آب خندق بسته گردد پای خصم
آب شمشیر تو باشد کشور دین را حصار

گر اجل پیش آید از شادی معلق میزند
عرصهٔ رخش تو از بس تنگ دارد روزگار

هر کرا در کشور اسلام بخشی سروری
تا بود آتش بود او قائم و دایم برقرار

در عدالت گر شها با نوشیروان شد عدیل
میکند چون وقت عقت صبح شامی مدار

رایض عزم همایونت بجرم سرکشی
توسن افلاک را از کهکشان زد چیده‌دار

کی کف سایل تواند حامل جود تو شد
وام اگر از دریا بگیرد چون گهر سازی نثار

چاه بابل را که هست چشم و چراغ عالمند
نور بخشد انجم و گیسان پرده‌دار

از پی سوختن کار است تیزوره بر کف آفتاب
بهر کسب نور میگردد بگرد این مزار

در عبادتخانه تا شمع قدت دارد قیام
عرش میگردد بگردش تا سحر پروانه‌وار

پا برون از جادهٔ حکم اراده در راه خدا
چون تو خضر این ملی لطف از آن باشد عمار

چون شب تیرت نبض حال عالم آراجم
شب که انداز جهان را حصبهٔ انجم نگار

صبحدم قرص طباشیر آورد از آفتاب
تا بحال از حکمت آید مزاج روزگار

بخشد از اکسیر صحت داد اجساد را
در مس از صفرای زنگاری نمیماند غبار

رشحهٔ کلک شفا بخشت باصلاح خون
نسخه را از شرح اخراج چون کنند گوهر نگار

لاجورد آسمان را هاون زرین مهر
سوده گردد تا برد رای تو در معجون بکار

چون کند رای تو امراض تفرق را علاج
باز میگیرد روان رفته در قالب قرار

صرصر قهر تو آتش در اضطراب آورده است
نبض میخواهد از آن موجبت تا ننگ دار

ای طبیب دردمندان ضعف طالع است
پای بیرون رفتنم از خانه چون بیمار دار

از سکون میگردد آرام آتش چو ستی
ور نگردد چون رعد در دشش یک گرده هزار

چون تب دق میشود در بخش زنهاری فزون
چون صبح آتش اختلاط خلق سازد بیقرار

هر شبش باشد ز سوز دل شب هجران چو شمع
روز آن چون مومن عید فرض است روزه احتضار

گر زروی شوق خواهم نامه انشا کنم
خامهٔ فکرم وصیت نامه میسازد نگار

نوش داروی شفائی از تو دارم التماس
تا شوم از قوت طالع علم در روزگار

تنگ شد وقت اجابت در دم کمن
بر زبان‌ها شد گره آمین کف حاجت برآر

تا شود خرم جهان از مقدم اردی بهشت
تا بریزد گلشن از باد خزانی برگ و بار

باد گاهی رنگ اعدا ز علت چون خزان
باد گلگون رخ بنی احباب در صحت چون بهار

گرفت راه نگاهت بزلف مشکین بار / شد از کمند که آهوی خسته تو شکار
مرا خیال تو دیوانه کرد در عالم / جنون دویدم از دست چون تو نگار
بغیر لطف تو ای نور دیده نیست بود / مراست سینه پر زخم مرهمی دگار
گره ز موی میان تو بر زبان دارد / دل شکسته من همچو چینی مودار
چنان دلت ز شکست دلم بود خرم / که از شکستن پرهیز خاطر بیمار
بغیر کرم محبت شدی چو دامن / که همچو بحر زرت دامنی مراست کنار
همیشه زهر بزیر نگین خود دارد / برای حال لعلت زلیخی کشار
برنج تیز نیاسوده ام ز دست تو / چو شمع در نظرت ایستاده ام تب دار
گرو هست که بر او هی شود عاشق / اگر زبان عرض این شود نه تیمار
هزار نسخه بدم عجوزه دنیا / تو شیخ در نجرش دمی قرار
چه خواب دیده ندانم دگر که یوسف من / عزیز کرده به یعقوب خویشتن دیدار
چو آب شور کز آن تشنگی زیاده شود / بوسه دگرم گرد تشنه بوسه یار
دلم ز سیب زنخدان یار خورسند است / شود ز میوه تسلی طبیعت بیمار

نخوانده در بغل خیر نامه ام نوسید / چو کاغذی که بماند برهنه دیوار
نخورده ایم فریب از دل بتان هرگز / خریده ایم سبک در رنج راز بار
چو خط یار دهد درس عشق باطل است / مگر کنند سبقهای خوانده را تکرار
کسی که در دل خود یافت شعله عشق را / چو گنج یافته باکش نمیکند اظهار
چنان بود هر زر کرم برخورد بنان / که همچو بوته شود آب در کف دینار
بگو بغیر که در تصرف تو دی / بسکنم بفسون کوتهش ز دامن یار
مگر قطیفه حمامی است خلعت وصل / که میدهند بعاشق بتان الا غدار
هنوز عاشق مسکین کمر ده خشک عرق / که باز در بر بیگانه گرفته قرار
عنان صبر فرمده تا میراب ز کف / بگوش هوش نگهدار این در شهوار
کمال خویشتن یکبارگی مکن اظهار / مکن بصورت مکتوب خوانده را خوار
دهان بسته پیغمبر تمی باشد / ز حرف پوچ ز هم وا مکن لب گفتار
قناعتست حرام از قبل زر درهند / هر که دولت ایام هست با او یار
ز خلق مطلبی از جاه نیست باد / ز حق نخواه که رزاق ها شده دستار
درین زمان که بزرگان ملک نشوند / ندانم از چه نجود کوه داده عار

بزور عقل رود کار دست و دل از پیش — نظام قافله باشد ز کاروان سالار

زمانه زیر مزن تا ز پا فتاده مرا بر سنگ — که قهر خویش رو کی نیارد از شلوار

اگر نه لکهٔ پستی ز چرخ [illegible] — نهان نمیکند کرش [illegible] دهان [illegible]

چو سنگ سرمه دل تیره ستم کش [illegible] — برای روشنی چشم عبرت بکار

چه غم ز محنت ایام خاکساران را — که بر زمین ننهد کوه باگرانی بار

گره نشد است چو مو بر زبان خامه — شکایتی که در آن چاره نیست جز اظهار

رهی برون ندارم ز شامی غم [illegible] — بلی بکار بگیر ز رخنهٔ دیوار

بصبر و خوردن خون جگر مدار [illegible] — خلق [illegible] گرد این قرار و مدار

بهیچ بحر ز ساحل نشان نمی یابم — جز آنکه خون دل از دیده آیدم بکنار

ز بس بمحنت ایام کرده ام عادت — نشد است جز و تنم از قبیل ماهی خار

شنو [illegible] غم جان [illegible] — در این دو روزه که باشد با خط [illegible]

که از تلاطم مغز است کاسهٔ سر من — بسان زنگ [illegible] یاد و نالهٔ بلبل و [illegible]

چو نهر خورده امید م ز [illegible] — ز بس که [illegible] ناکامی از اغیار

اگرچه باعث نظم [illegible] و زنگ دل — ز زنگ قافیه افتاده ام از [illegible] بکنار

ز بخت خویش توانم چه حرف [illegible] — شب از لباس سیه [illegible] بود [illegible]

شراره سوختگی غیر ازین نمی باشد — که [illegible] از آن خون [illegible] کنار

بروی ارزن هم [illegible] چو چرخ کوزه گری — خمیر مایه ارزاق [illegible] و [illegible]

زدست نقد حیاتم بهرزه خرج شد — شدی تمام [illegible] صرف استغفار

[illegible] نکرد خرج [illegible] — [illegible] شود نقد حیدر کرار

در محیط شفاعت محمد باقر — که روشنست ز انفاس چراغ لیل و نهار

کهی هلال شود گاه بدر در کف او — ترنج ماه برنگ طلای دست افشار

[illegible] جلای رخ تو سپهر می جوید — [illegible] خاک درش همچو چشم [illegible]

بگرد روضهٔ آن چون کبوتران حرم — کنند فوج ملایک طواف لیل و نهار

عجب [illegible] کند کر زحل [illegible] — به پیش خادم او صرف عز و شان [illegible]

بعید نیست چو [illegible] — که حرف [illegible] کنند [illegible]

پیاله [illegible] بیغش — که باده میخورد از شاه کاسه حوصله دار

گرفته است ز نو خامه ام نوا سنجی — ز شوق آنکه بزم حضور یابد بار

چو [illegible] تو تهی طرب کند اظهار — کند به نسبت [illegible] جرم [illegible] کنار

این بیت
۲۸

چو خون مرده شود نغمه در رگ طنبور | ز نغمه چو بخشد علاج اصلای استغفار
کی بخانه امکان قرار داد آن وسعت | که فرد فرد حوادث دران شود انبار
برست خازن جود تو چون کف دریا | زر سفید که محتاج گیردش بکنار
کسی که مهر تو دارد نبیند تنگی | بسان عقد که بر پایت در ره کار
ز پرتو تو بمردم رسد ز شاهان فیض | که بیش و کم شود از مهر سایه را مقدار
زبس بعهد تو گشته کج بچه نازنین | شکسته نرخ جامه عاشقان ز ابر بهار
چنان بعهد تو خواب شد فراغ ایام | که از غم تو قیامت نمی شود بیدار
لطافت قصر جلال تو سطر کتابش | کتابه ایست که با آب زر شدست نگار
عدو کشنده ز خدنگ تو قلعه را خالی | بر آن صفت که ز برج کبوتر افتد مار
رقم بصفحه تیغ تو خط جوهرست | نوشته خامه تقدیر فتح نامه نگار
براه کوی تو کس را چو غم نباید | توان بهوی چه آمد از پی زوار
بطوف کعبه کوی تو حاجی | سفید پوش از آن است دیده ام ز غبار
خدایگانا از حاصل عمر دارم | دلی بر آبله همچو چشم آتشبار
مکدرست دلم گر ز جلای وطن | ز خاک غربت آیینه ام گرفته غبار

بدین وسیله که بیگانه ز آشنا بودم | باشنائی بیگانه ام بود سر و کار
شکستی است بویرانی اساس غمم | غم غریبی و داغ دل و هوای دیار
چو هست پیش تو باقی انجمن خلق عیان | چرا اثر کند احوال خویشتن اظهار
بهر چه هست رضای تو خوشدلم | بفضل خویش که در غربتم حزین مگذار

۲

اتحاد ما و جانان بود از اول در میان | چون مداد و سینه با یاریم از یک دودمان
گرد چون پروانه دائم مجلس افروز کیست | همچو فانوس از کمر چنبش صفای عاشقان
آرزو در سایه بال کبوتر می پرد | گر نویسند نامه قتل من آن نامهربان
تا بوصف چشم شوخش نامه انشا کنند | هم قلم گشتند نرگسها بصحن بوستان
دل نکرد بی نشان عشق او فرمان روا | می توان دادن بر سم المهر داغ عشق جان
سنگ در زیر سرش چون بالش پر نرم شد | بسکه مجنون تو بود از خلق عالم سرگران
دیدم از تاب تب عشق تو میسور در | خویش را کردم دعا گفتم نصیب دشمنان
صفحه را رنگین ز گل ریزان معنی میکنم | برده ام از دست تمنای غزلخوانی عنان
شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان | خلق را خنداند از رنگ طلایی زعفران

بی زر از معشوق امید وفاداری مدار / پیش زر چون برگ گل باشند یاران در گل
روزگاری شد که از شادی بکنجد پوست / هر که دارد رخت بر گردانی از خود غنچه سان
پیرو اهل سخن زانم که اهل علم را / نیست جز رای سند حرف سخی در میان
اختلاط مردم خود بیشتر دارد حاصلی / چون قلم باید بغز من تو باشد همزبان
از شمع جانه فانوس باشد شمع را / یکشه همجنس منع آفت از دشمنان
کم شود گر را مقصد پاک طینت را چو غم / می برد راه از برای خویشتن آب روان
لشکری را بگوی اهل دینار راه نیست / گر بخاری هست تاری قلعها در هر مکان
نیست غیر از کفر نعمت شیوه اهل طمع / می نماید خویش را سایل بمردم ناتوان
در میان خلق از بس شیوه بد شایع است / عیب باشد رو سفیدی چون برص از مردمان
بهر افلاطون می خم از کل حکمت بس است / هر کسی را در خور قدر و شرف باشد مکان
تا نگردد بدر ماه نو نمی بخشد فروغ / جام را لبریز کن از باده چون ارغوان
هست لازم عزت شیرین زبانان را رحم / چون عسل مینش از وجود ناکرده از اهل زبان
بعد چنین برابر وزن چه خواهی ره که گردد خوش / از موم دم من مجرب باشد این عقد اللسان
از طلا و نقره سو ما کس نمی سازد اثر / بر نیاید دل خراشی از عزیزان جهان

بار سر زد از نی کلکم صغیر تا زه / با دل خود گفتگوی چند دارم بر زبان
نیستی حمال تا چند از برای دیگران / بار بر خود میکنی بهر لب نانی گران
با دل ما لاف دهد غداری بر پی / هیچکس هرگز نه بیند در تنور سرد نان
گر بود دخل تو با خرجت موافق چون نفس / چند روزی از غم و نا توانی بر دو جان
چون ترازو از کم و بیش خواهی ار گو / تا نیاید هر چه گوئی ز بیش و کم گران
از سر می گذری با آنکه از پیری ترا / نیست یک دندان که تا آبی دارد نان
سعی کن تا از تو ماند حرفهای مغز دار / دیر تر پوسیده گردد ز اعضا استخوان
نیست آسان بار منت از کسی برداشتن / همچو بار قرض باشد اندکی آن هم گران
تا توانی حرف حق را از کسی پنهان مکن / عیب ارباب سخن باشد گرفتن چون زبان
بو فا در محرم راز نهان خود مکن / شهرت هر گز نباید کرد همراه زبان
از سکوتم بر نمی آید صدا از مدعی / سرمه شد خاموشی من در گلوی دشمنان
گریه می بخشد دل مجروح عاشق را نشاط / آب باران قوت روح است بهر ناتوان
هر کجا افتد چو خاک کربلا باشد عزیز / پاک طینت را ز غربت نیست خاری در جهان
شد سرشک لاله گون باید رفتن مرا / دارم از یاقوت سیلانی بدامن ارمغان

بسته احرام طواف آستانی کز شرف   شیر گردون نسبت دارد بر سگان آستان
می برم این تحفه را اقبال اگر یاری کند   سوی درگاهی که باشد ملجای کروبیان
کعبه حاجات یعنی آستان اقدست   صبح از تشریف صفوتش روشنی بخش جهان
جعفر صادق که بر عالم ز رای روشنش   آفتاب شرع تابانست تا آخر زمان
عرصه از گلزار ارکان کند منع سحاب   کاغذ ابری نگردد صفحه در جهان
تا شود دست ستم کوته ز بیم شام   در زمان حشمت آن پناه انس و جان
آنچنان مغلوب شد ظالم که از خون سباع   می نماید شاخ آهو همچو شاخ ارغوان
هر یک از آبا و اولادش کلامی ناطقند   باشد از قرآن مبرهن رتبه این خاندان
در عدد با چارده معصوم تا باشد یکی   آیهای حمد نازل شد دو بار از آسمان
بر زبان آورد هر یک صبح صادق مطلعی   بسته احرام حضورت خامه معجز بیان
تا بعالم ابر احسان تو شد گوهرفشان   گشت نخل زر نهال آرزوی مفلسان
خامه وصف برزش دست تو چون سازد رقم   میشود آب طلا در جدول سطر روان
بسکه ظالم را زدود از بیم تو سر در جیب خود   قبضه شمشیر گیرد چون کمان جا در میان
آشیان طایر اقبال یعنی ترکشت   چون به پرواز عقاب مرگ بخشش دیدبان

همچو مضمونی که جمعی را بخاطر بگذرد   از دل اعدا خورد هر تیر او بر صد نشان
دست با فیض ترا فرقی نباشد از سحاب   برق او تیغ است و بارانش عطای بیکران
احتساب چون مغنی را کند نهی از طرب   میشود جانش بتصنیف روانی ترزبان
هر که رو سوی تو آرد رو بحق آورده است   در جهت نسبت با محراب فرقی در میان
داور ایه وی طاعت از تو میخواهد اثر   زانکه دایم صرف شد عمرش بحرف این و آن
آرزو دارد که حرز مدح تو و جناب تو   گفتگوی دیگرش هرگز نیاید بر زبان

طول غربت دارد دم در قید غربت مبتلا   کهنه شد چون عضو از جا رفته گی ام رگ کجا
حاصل نقل بکامم نیست جز ترشکی   در طلب آب گردش مانده ام چون آسیا
از سرشک خود بغربت پای گل مانده ام   همچنان کز آب گردد سبز بیگانه پا
دوستی کرد به چون محکم جدایی مشکلست   صرف شد یکعمر تا گشتم بغربت آشنا
خاک گردد گر تنم آرام نتوانم گرفت   زانکه می باید ام چون سبحه از گردش جدا
زان شعر نخست گروی بحجاز ایل شود   تا گوارا باشد آب خضر چون گردد دوا
همتم را خستی بسیار نیست در پرواز   رفتنم باشد بدستگیری همچو اعجاز عصا

کی باین پیه و پای می‌توانم یارب | گر تعب بار ابر بر من بستن بند جا
غنچه‌گی کشته از محمل گرفتار هوس | تنگ دارد در بیابان هم بمن آرام جا
طی شود هر هفته یک ریگ دانه او بعزم | کاروانها برفتن هست چون رنگ حنا
از سحرها شب معراض قدم بر پای ره | رشته‌ره را که از کوه بدروی عقده‌ها
کاروان لاله‌ها از بس لطف بکر برد | گر در آب افتد بکشتی گیر ماند از شنا
سرزند چون مهر تابان از نجوم کاروان | در بیابان هم نمی‌افتد بدست ذره جا
می‌برم حسرت بنالک کو هجی می‌کند | در بیابانی که می‌آید همی گرد از قفا
بسکه در قفس سکبار است طبعم را جواب | بسکه وحشت دارد از ماندن دل از آشنا
چون نماز قصر هم راه است بام خرمی | تا در شهری که خواهم زد اقامت را صلا
در سفر آمد مرا آخر عجب راهی به پیش | راه جنت راه دین راه یقین راه رضا
راهی از وضع ملایم طینت هموارتر | راهی افزون از نشاط تر شوق زنده عا
ریگ آن ره خاتم اقبال و تاج رنگین | خاک آن ربع دیده اهل یقین را توتیا
سنگلاخش کوه مقصود عالم را کفیل | خارزارش گلشن امید را نشو و نما
گرد بادش پیک گرد آلودی از عالم فرح | سطرهای جدولش مشق آب بقا

همچو زلف خوبرویان پیچ و تابش دلپذیر | چون زنخدان نیکوان پستی و بلندی خوشنما
چون نسیم معشوق آشوب غبارش دلنشین | چون نسیم خلد امواج نسیمش دلکشا
زاد ره توفیق و محمل شوق و منزل آگهی | کاروان لا رآتره لطف مردان خدا
آب آن وادی صفای چشمه آب حیات | خضر آن ره موسی کاظم در کرم عطا
آن چراغ بزم دین کز پرتو خاک درش | کوکب سیاره اندر روشنائی در هوا
کشتی دریوزه گیرد از صدف دریای همت | ابر نیسان کف او چون شود گرم سخا
خامه چون زد حدیث بر زبان دفتر زقم | میشود در جدول سطر روان آب طلا
بسکه خلق از همت او پادشاهی میکنند | گنج بگذارد بجای جامه چون گیرد گدا
احتسابش ناگزر نهی هم کمان فتد | همچو عقرب دیده شر و نه دیده پیش پا
در زمان محسن عدلش بنده از درکه | آسمان از عقده راس و ذنب در کارها
دست از دنیا زنگ ترک نقطی کشیده | خلق را چون حبابا کند منع غنا
با ضمیر روشن او لاف خورشید منیر | از قبیل حرف سایل نیست غیر از ادعا
باشد از شرح ضمیر او دل پیمن نمودار | هست باقی حکم این تقویم شمسی سالها
گر کند از رشته طول امل ساز خیال | باشد از رفعت بایوان جلالش نارسا

رفعت طاق شه نوشروان را گر ببین / جایگاه قبهٔ این حشمت پناه اختر نوا

از قرار مه که منسوب در تحت الشعاع / نیست زیر قبهٔ این خورشید تابان را ضیا

این مقام از بسکه نور فیض بر سر افتاده است / خاک آن مانند آب صاف باشد در نما

بسکه چون مهر از سجودش جبههٔ نورانی شود / هر که می آید ازین درگاه می آرد صفا

قدسیان چون دانهای سبحه پس پس میروند / تا نگردانند رو از درگه آن مقتدا

بسکه دارد اشتیاق خاکبوسش جبرئیل / در مقام جان سازد کرم چون باد صبا

میکند کلک سخن پرداز این مطلعی / تا کلام حضرتش را شود داستان‌سرا

سایهٔ لطف تو هر کس را که باشد ملتجا / ارّه باشد بر سر او سایهٔ بال هما

بسکه در عهد تو شور انگیز باشد منفعل / برندارد در روی خود چخماق آن پیش از ترس تا

کوه از صحرا زده دامان همت بر کمر / تا تواند زود جست از بهر فرمانت رها

میرود زین در برون خلعت با صحت مریض / گر کرم دارد طبیبی چون تو این دارالشفا

از که جوید نو شد از روی تنعّم از برکه هست / این دوا از طبلهٔ عطار برج او به

سینه ام تقویمی از ذکر تو و ابیات است / هست حرفی نشان از آفتابی بر سپهر هما

هر که دم از چار معصوم زد و کرد نیز هر / زانکه رفت از چارده ترقان چو مه شد بی ضیا

چون اثر را گوهری باشد غرض بود / میکند بر عرض مطلب زان سبب ختم ثنا

داورا روزی که در صحرای محشر یکسره / کشته یک یک ویران خاکدان نشو و نما

رشحهٔ ابر سخاوت گیر از کرم تو باش / تخم امیدش برآر از خاک حب آل عبا

از دل و دیده بر اهبت منزلهاست / گرد کوی تو هر جا که فرود آید جاست

یارب از صحبت نااهل نگردد بتطلب / گوهر لطف که فرزند رشید شعراست

از اشارات تو نجوید روی جهانداری درد / طاق ابروی تو هم قبله و هم قبله نماست

خان و مان سوختهٔ شعلهٔ عشقم که تو خوئی / اخگری چند ز آتشکدهٔ فارس جاست

چهره با صاف ضمیران شدن از بهر عقوبت / کوزهٔ ما بر سبیل البلب زنهواست

از خطر نیست درین بحر ترا اندیشه / تا کف چون صدف آلوده چو چرک دریاست

میشود بسته ز آمد شد غم راه نجات / جاده در بادیهٔ ریگ روان ناپیداست

بهر راحت نتوان یافت ز دنیا جایی / مگر این زال فسونگر نخوری بر همه جاست

نفس را فاسقی به ز کم آزاری نیست / سنگ کبر نصیبش همه جا سنگ جفاست

اهل دنیا همه حاجت مطرب دارند / هر که بی مغز چو نی باشد از ایشان نواست

تلخی مرگ عزیزان زود از حلوا ... غم اوقات بعشرت نپذیرد دل کو

بی تکلف شود آن سیر ارم تنها کرد ... نیست چون یار موافق طرب انجمن از

آدم از جنت اگر آدم دیگر می بود ... برگ بیرون شدن خویش بیکردی از بست

خضر آگاه است از خویش برون آمدنت ... گرد هستیست گران بار دل یقین پیداست

روزگارم بغلط بشکند آن آرام ... دل از اندوه کسی کن بتو تیر خطاست

پس سراپا بجای عیش من بود از ده ... ساز بی برگ ستو بر بحمی کو پیداست

چون تهی دست بجایی نرود اهل نیاز ... در بر حرست تهی دستی ما بی پیداست

سالک راه حق اندیشه ز سختی نکند ... کوه پیش قدم همت مردان صحراست

خامه چون شمع ز تاب نفسم میسوزد ... بسکه دل گرم سخن از مدد شوق رساست

دل گرم آتش عزم سفری در ره ... که نفس سوخته از مهر [illegible] باد صباست

بر سرم شوق طوافیست که چون [illegible] ... پی کم [illegible] تماشای دو عالم بکجاست

شوق آورده مرا بر سر راهی که در آن ... عافیت قافله سالار رهو [illegible] نماست

میرود [illegible] ازین راه بمعراج قبول ... دست کوتاهی از دامن این جاده چه خطاست

غیر ازین راه نباشد بجهان راه نجات ... خاک این راه شده طاعت [illegible] در باست

بسر گردنه چو فیروزه بود لیت آن را ... که درین راه غبار قدمی خود در جواست

هر که گردید ازین راه بمنزل نرسید ... چون ره شرع که سر پیچی ازان عین خطاست

کهکشان نیست که از چرخ نمایان بیداست ... عکس این راه در آیینه گردون پیداست

ماه نعلیست که از راحله او پیش ... صبح گردیست که از رفتن او در هواست

هیچ موسم ره این کعبه نخواهد بی ... بسکه پیوسته چو زنجیر بهم قافلهاست

نخورد سالک این راه غم بی آبی ... هر قدم زمزمی از آبله اش در ته پاست

آب این صفحه دل گرد کدورت شوید ... بسکه چون شیر [illegible] لب بلب ز صفاست

میتوان دید رخ عمر ابد در آتش ... کو سکندر که ازین آینه جامی میخواست

هر سر آتش بتمنای دعا آغوش است ... که گشود است اجابت همه جا از در راست

راه فردوس همین است که در پا پا ... کعبه اهل یقین مشهد سلطان رضاست

تا که از سنبله جاروب کند سالم و بحر ... قامت چرخ بفراشی این روضه دوتاست

هست بیت الشرف کوکب [illegible] نظم ... که سخن سنج بتعریف [illegible] این آستان [illegible]

تا شد از گنبد این چرخ جهان افروز ... آفتاب توجه اینست که در خانه رواست

رشته سر طوق که جا بر گردن بسته دارد ... بهر توفیق همت طلبان دعاست

رونق دهر چو سرپنجه خورشید از تست
ماه نو ناخن قبا داد این عقده گشاست

گرم این روضه از آنست که هر قندیل
آفتابیست که در برج شرف جلوه نماست

یکی از حلقه بگوشان همین درگاهست
در آنخانه که محراب جهان وقت دعاست

روز و شب همچو کف صاحب همت بازست
از جبین در این روضه گشایش پیداست

فرش درگهش کن روضه چو کاشی مشهد
چین پیشانی فغفور اگر زیب خواست

پیش سقایی در روضه آن ابطحیست
کز گل کوزه آبش همه از خاک شفاست

دیده چون شوق مرا گرم سخن کرد از وی
مطلعی باز بتمهید حضورت برپاست

دشمن جاه ترا خرم بیابان فناست
دایم از نیزه زهرش دو سری پیداست

سینه خصم تو خالی ز تماشائی نیست
این چمن لاله پیکانش از تیر قضاست

خصم از راه هنر تیر تو از جان بیرون
یکه تازی چو خدنگ تو روان از قفاست

نیست پیکان خدنگ تو از آن شعله ورست
پیک جانسوز اجل منتظر تیر قضاست

گردش چرخ برت تو چو اسطرلابست
که گهی پیش و پس از قوس اگر ناپیداست

شد بعهد تو چنان گرد کدورت نایاب
که میان نفس و آینه هم صلح و صفاست

گرچه درویش و غنی را ز ره سنت داد
کسوت فاخری تشریف کرامت ز خداست

لیکن از واسطه چون کار بپرد انجام
حل و عقد همه از دست تو چون بند قباست

عجبی نیست اگر دولت از آن مطلب
گرد نعلین قنبران تو بر بال هماست

خادم مطبخ جود تو با این خلیل
چشم در راه مسافر بسر خوان عطاست

بهر سیرابی این دشت که غافل گفت
ابر شرمنده احسان تو عرقش از دریاست

از ملک روضه پر نور تو نخلستانست
بسکه جاروب کف صف زده ابرار دراست

گر بپوسند درین خاک چه ناچه عجب
که ز قربت همه را جان نبوی در اعضاست

در دیاری که کند فیض تو نطق آموزی
طفل نازاده ز مادر بحقایق گویاست

چشمه سارش همگی خشک شود چون دریا
در دیاری که گل مهر تو بی نشو و نماست

ابلق چرخ گر از خیل ستوران تو نیست
در برش متصل از مهر چرا سطل طلاست

سالک راه تو یک گام بناحق ننهد
هر که رو سوی تو آورد رخش سوی خداست

کرد چون صبح هویدا رخ ایجاد بغیب
خامه‌ات چون خط آزادی ابری آراست

خجل از نامه اعمال نباشم که بحشر
دامن لطف تو در دست من بی سر و پاست

جای در کفش کن روضه مرا ده بوفا
زانکه از روز ازل صف نعال از فقراست

ای ابر در دم عرض تمنا چند
بدعا کوش که بی شائبه مقصود رواست

شد عمر تو اگر صرف شاهی گردید / غم مخور مدت اوقات فراغت برجاست
در قیامت نکند از هول جحیم آزادت / آنکه از در که او مطلب کونین رواست
تا کشد تیغ به تسخیر ممالک خورشید / تا در این معرکه از چرخ علم بر برپاست
باد از تیغ اجل عمر حسودش سپری / باد از فیض ازل کار محبانش درست

بسکه از خویشم تهی سوادی فقر و فنا / برنمیخیزد چو رنگ از رفتنم آواز پا
این قدم بگذر ز دنیا نیستم / روسفیدم از نان مردم چون چراغ آسیا
آبرو خواهی تمنای پر کاهی مکن / میشود عیب طمع ظاهر ز رنگ کهربا
رنگ زردی میکشد از صحبت اهل جهان / میخورد هر کس که رنج دست پام چون حنا
می برد کامم حلاوت اندبا چین در دم / میکنم با مغز بادامی قناعت از لبا
چون شکست آینه از دیدار مردم فارغست / بود در سینه شکست دل مرا دوران نقشها
میشود از پرتو اقبال روزم تیره‌تر / با چراغ غم کار دامن میکند بال هما
بخت مرا بین گر زلال خضر اگر بر کنم / بر لبم شهد شهادت میشود آب بقا
کی باشد تیره روز از گرد ظلم / گر کدورت قد آینه صبح از صفا

مشق ترتیش بلوح سینه ما میکند / هر برات غم که انشا میکند کلک قضا
چیده بر رویم فلک زینسان تمام / میکشم عشرت ز پهلوی دل اندوه آشنا
ناله مطرب آرزو ساقی که روز / داغ حسرت گل فضای سینه ما گلستان
تا زبان گفتن شکوه از سکوه بند خامه ام / مطلعی کردم تمام غزلخوانی ادا
هست در بازار هستی کاهی صلاح کارها / نیست خون هیچکس در گردن تیر قضا
هر گهر را در خدمت دنیا نسازد خاکسار / برنخیزد سوده آهن به تعظیم صبا
بسکه پیچیده هر روشن ضمیری در جهان / هر دلی را تاب چون عینک نگاهی در قفا
عیب ما نیست آزادی مردان منع / سرو را پیراهن کوتاه دارد خوش‌نما
قدر گوهر کس نسنجد انه بغیر از گوهری / پرورد دریا چو مرجان قطره اشک مرا
بسکه خوبان هرزه گردی کرده طبعم شود / بعد مردن میشود خاکم سبحه اهل ریا
اهل غفلت را چه سود از نقش پای رهرو / برنمیخیزد ز ره خوابیده از آواز پا
نسبت الفت بجنبش نیک دوران / جز به یک رنگان این گلشن نشد از
گر نباشد رشته می باشد ز هم جمعیت گوهر / باشد الفت کاه را با همچنین با کهربا
بار گلگشت بهم گفتگو از گرد کرد / مطلعی چون شعله آه از دلم شد رو نما

زیست چون گردون بعالم قرض داری تا بکی
سینه بهر دو پس و غم میکنم چو شکر درها

بند بندم را اگر سازی جدا ای آسمان
سر نپیچم بسان خامه از تیغ جفا

بستر سیاه است هر کس را چو من اهل بلا
از شکست خود زند چین بر جبین چون بوریا

هر دلی از گرد کلفت گر مکدر میشود
نسبت بیغش ضمیران نیست یکسان در بلا

از کفی خاکستر این معنی شود روشن که زود
آب گردد تیره و آیینه گردد با صفا

داشتم با دانشی از گوشهٔ مکتب گریز
شکل چون غنچه پیش از جنبش باد صبا

دیده در دانش در عالم دل چو نغمه
دل ز داغ دیده گرم ناله حسرت فزا

گاه با بخت سیاه نامرادی در عتاب
گاه در آه و فغان از جور چرخ بیوفا

عقل را تا که گذار افتاد در غمخانه ام
سایه گستر شد بفرقم چون هما

کرد با من از برای غمخواری خطاب
کای برادر حسرت از بیچارگی چون نی دگر

چند چون مجنون کشی آزار غربت از وطن
چند باشی در حصار محنت از سنگ جفا

از سفر روشن کند سالک چراغ معرفت
عقل را در دیده باشد گرد غربت توتیا

بار سعادت است آن که سالک را بود
صبر محمل بیخودی منزل توکل رهنما

کی بهر رهرو مهیا وصال اهل درد
تا نیفتد چون شرار از سنگ خارا جدا

گر طمع داری که در آفاق گردی روشناس
بایدت از گرد وطن افشاند دامان چون طلا

گفتم از سود سفر دارم خبر اما بگو
کز نسیه روزی ز میگیرم چو خط استوا

با وجود آنکه چون نال قلم یک کوچه راه
میروم در عمر خویش از ابتدا تا انتها

تا ز حد دامن خود پای نگذارم برون
کنده بر پایم نهاد از درد چرخ بیوفا

تا نریزد جسم از هم درد کی این شود
بسکه چون مغز قلم در استخوانم کرده جا

این سر بندی که در دست سنگ افتاده است
کی بسعی مومیائی بشکند از کف رها

من که فهم پایم از رفتن فرو ماند که
چون بنا شد دیده را این چشم کار آینه را

تیره شد روز کسی کز سر نه بخت سیاه
چون قلم پیدست گیری کی تواند شد رها

کف انتها که سنگ راه خود گردی حساب
گرد پا پوشیست چون همت بر افرازد لوا

سعی کن تا روشناس خاک آن درگه شوی
گر غبار تن دیده خورشید دارد جلا

درگهی کز فیض حاصل شد اندر شرا
با وجود سعی بی اندازه عنوانش سها

اینقدر رفعت است کز تشنگی الهی شود
دست گردون کز پی تسخیر ارشن بودی رسا

گل ز مینی از ریاض همتش دارد ارم
رخنه از شهر بند وسعتش باب الصفا

رو بهر جا آورد باد صبا زین آستان
از پی تعظیم بر خیزد غبار از دیده ها

نیست جز زین خاک در صحرا بگو هر دو گاه | وقف رحمت سرمه با روز محشر توتیا
میشود روشن چراغ خلوت اصحاب ران | گر کنجان از غبار روضه اش برقع از صبا
کشم این خاک از چه شد روشن گر از خلق | کف از فیض کف پای امام اتقیا
قبله ارباب حاجت مشرق صبح امید | گوهر بحر ازل شمع شبستان هدی
سرور عالم علی موسی جعفر که هست | قدسیان را درگه عرش آستانش ملتجا

کرمشان از پرده قدرت نباشد پیچ و تاب | بر بنای حاجتی چون سلسله از دست قضا
طوف آن برج مقدم باشد از ... | از خبر ظاهر شود تقدیم ذات مبتدا
صفحه را کلکم تجلی زار کرد از مطلعی | کز فروغش پرتو خورشید باشد چون سها
کوه از آتش از آن شد مظهر نور خدا | تا برآید معنی نور علی نور از خفا
دست و پا گم کرد در کنه صفاتش عقل کل | ساحت این پایه پایان کی توان بردن شنا
در نهادش عالمی چون موم از زر نگین | تا قیامت می‌شنید از آتش جور و جفا
نقش هر طغرا که دست قدرتش انگاره کرد | میکند معنی از پی تحریر آن کلک قضا
نقطه‌ای می‌چیند بر قرطاس خط استاد اول | تا شود با خامه دست طفل نومشق آشنا

تانسیم

٦

تا نسیم قهر او بر عرصه عالم وزید | نیست از ظالم نشان مانند عقرب در شتا
بسکه در عهدش پریشانی نباشد این است | گل پر از رنگ غنچه تصویر از باد صبا
هست در ظرف سخن گنجایش وصفش محال | قطعه کرد از شرر کلکم بابن معنی ادا
لفظ را کو وسعت اشیای صفات او | منتهی را هیچ نسبت نیست با بی منتها
صورت از معنی معراج خیال مدح او | باز می‌ماند چو جبریل از محمد در وقوف
منشی طبعم رقم کرد از سر مطلع قطعه | در حضورش با مداحی شود معترف
گر دهد لطفت نوید نوشدارو بی شفا | ورنه قهرت به نهی باده گلگون صلا
تا نباشد از جبین روشن آثار عنا | تا نماند زآب و رنگ می نمود از بیجا
گهر با گرد آب و رنگ یاقوت از صفا | جوهر یاقوت میکرد بر رنگ کهربا
شد چراغ هر که از فیض تو روشن تا ابد | باشد ایمن چون چراغ انجم از باد فنا
باز ماند از فیض ابر دست گوهر بار تو | همچو خاتم اغنیا دیده برد کدا
اختلاف وضع اشیا گرچه باشد ممتنع | گر دهد رای تو فرمان بر خلاف مقتضا
خشک گردد آب در فواره چون نال قلم | رو بهر جانب کند از خاک چون باد صبا
همچو مار سبحه گردد خار ماهی از گهر | ابر اگر لب تر کند از فیض این بحر عطا

آرزو هرچند گردیده آرزومندی / بسکه در عهد تو شد کام دل مردم روا

دست با فیض تو از عمان زند دریای کم / باشد این دریا نهنگ و گوهرش تیغ و سخا

شرم باد از دست تیغ تو کردم با نهنگ / با گهر سنجیده‌ام ای بحر کرم جود ترا

کیست آن از برق تیغت شعله برپا هی / کز غم جان محیط انداخت جسم مبتلا

وین چه باشد قطره اشکی که از غیرت فتاد / پیش بحر جود کفت ابر بهار از دیده‌ها

تا علم کرد در جهان در قبضه تسخیر دست / ساختند از بیضه خورشید شمشیر ترا

اهل عصیان را نباشد در مکافات عمل / ایکه کرد جرم خور تعفنشند در روز جزا

یکدانه قرص مهر از بهر سامان آسمان / تا بزوار تو از کوثر دهد جام صفا

چون کنی اهل معاصی را شفاعت روز حشر / خط آزادی شود در دست ایشان ها

ای اثر بردار دست حاجت اندر وی نیاز / زانکه هست انجا اجابت چشم بر راه دعا

تا ز آب دیده نخل آرزو بار آورد / تازه ادا صبحدم پا بر کشایش کارها

کار چه آب تعلیقش دعا باشد مدام / کام حاجت میسر باد حسب المدعا

ظاهر هرکس که سنجیدم من از آن نظر / داشت با باطن همان نسبت که رو با آینه

هرکه باشد تازه رو کمتر شکست میکشد / هیچکس بر گل نگیرد روغن از بادام تر

ایکه دایم صرف خودسازی کنی عمر عزیز / سعی کن تا غیر گردد از کمالت بهره‌ور

قطره شو تا دیگری سرسبز از فیضت شود / نیست چون آب زمرد خویشتن سازی هنر

قدر یابد خاکساری چون بماند برقرار / قیمت چینی چو گردد کهنه باشد بیشتر

تن‌پرست از تنگنای دهر می‌بیند فشار / رشته باریک از سوزن کند آسان گذر

کی شود افزون ز زینت رتبه اهل کمال / نور شمع از جامه زرین نگردد بیشتر

از طلا هرگز نمی‌سازند زنگ اهل جهان / بر نمی‌آید صدا از مردم صاحب‌هنر

دایم از پهلوی کم نامی فراغت میکنم / نی کس از حال من آگه نه مرا از کس خبر

در جهان هرکس پریشان گردد از روشنایی / باشد از اصلاح کار خود مدامش درد سر

خانه فکرم بایین مطلع غزل پرداز شد / تا سخن بخشد از شاطلکی رنگ دگر

در بر رخزان نگرد از بد قماش بیهنا / دشت رو در کار زاهد از قماش آستر

بی‌فروغ او کس از سوز دلم آگاه نیست / روز می‌آید چراغ لاله روشن در نظر

گاه با من میکند یاری دلش گاهی جفا / بیضه فولاد هم شمشیر گردد هم سپر

همچو آن مومی که بینه آب در روز وصال / شد دل بیرحم او از گریه من سخت تر

ساغر می همدم آن لعل لب است　　عاشقان را جام زر باشد چو زر کج
در گداز دل عجب دستیست مژگان ترا　　آب از آتش برون آرد لبان شیشه گر
نازش از کف داده هر سرمایه کز حسن داشت　　مانده خط در دست او باقی لبان نکند زر
در نظر جسم نیاید بسکه گشتم ناتوان　　هست تسیم دایم اثر باشد زبانی چون خبر
گردد افزون عیب با پاک طینت از وقار　　هست کامل را از تمکین قیمت و قدر دگر
گوهری کز کوه بر دیگر دوش آید بوزن　　قیمتش ده مثل آن باشد بر صاحب نظر
می تراود باز شهد گفتگو از خامه ام　　مانع حرف قلم شد بند زبان چون نیشکر
نیست از رهزن مرا در وادی مقصد خطر　　چون حباب از ترک هستی بسته ام بار سفر
همت من تا باسباب جهان زد پشت پا　　همچو فرش آستان افتاده دولت در بدر
با وجود بشکند پستی چون نهال ارغوان　　خویشتن را تازه رو دارم بصد خون جگر
در وطن گردید دامن گیر من دست تهی　　گر چه یکدم نیستم آسوده از فکر سفر
قدرت گردش چو کوه از جای خود هرگز نداشت　　آسمان را گر نبود از کهکشان زرین کمر
چون صدف دل را بدرد دست سلام نگاه　　تا مباد از باد دستی آید از چشمم گهر
در وطن نظم ندارد قدر چون در نجف　　از کسادی می برم این تحفه با جای دگر

شد چراغش روشن از عکس غوطه زد در بحر　　تا خجل آرد برون از آب غواص گهر
باشد از کوتاهی اقبال نظم　　رونق آن چون نماز قصر باشد در سفر
از شگفتن میشود چون لاله رسوا غنچه دل　　بسته ام لب تا کس از حالم نگردد باخبر
زاد در همسر شد اثر آماده بر دو زیر غم　　پخته گشت از آتش شوق مرا نان سفر
میروم تا درگه خورشید اوج معدلت　　رهنمای مقصد گم گشتگان بحر و بر
شه سلطان خراسان آنکه در عالم جواد　　پیشوای اتقیا نخل امامت را ثمر

هر دلی کز مهر او باشد منور قدسیان　　پاس او چون بیضه اسلام دارند از خطر
گر بگیرد از چراغ روضه اش نور آفتاب　　روزگار از کور ظالم میشود تاریک تر
بار صد خورشید نگذشت برون ز آنکه داشت　　بالش زرین ز حلمش مدعی در زیر سر
چون شد آخر حکمتش در دفع آن معجز　　شیر دیبا همچو گرباسش دریده از یکدگر
گر غریبان را نیارد همتش سوی وطن　　بر تن سالک شود پوسیده چون کفن رخت سفر
از شفاعت نا مهاین لطفش سفید　　ظلمت از رخسار شب شوید سفیدی سحر
مایه ابر کرمش از فیض بخشی کم نشد　　آب این چشمه نگردد از خوردن بشر

خاک را بسکه فیض از ابر جودش میرسد
نیست دور ار سبحه گردد در کفش عقد گهر

گرد فارش بر فراز کوه چون شاید نشست
لیکن اندازد بریزد چون غبار از کوه کمر

آنچه سالی زان برون آید بروزی آب او
ابر دستش کرده دریا را ز فیض جود تر

جرأت کرد از برای مطلبی عزم حضور
تا برای تخت شاه او کنم عرض گهر

پای از بیم تو کند ار ز حد خود بدر
همچو کوه آنکس که باشد صاحب تیغ و کمر

نیست غیر از آفتاب تیغ تو در روزگار
شام بخت تیره بر خواهد از آن پی سحر

خشک گردد قبضه در دستش چو تیغ کوهسار
جرأتی هر جا کند بر خاطر دشمن گذر

بی نصیب از زندگی شد هر که از تیغت فتد
نیست فرق از قطع شمشیر تو تا قطع نظر

موجهٔ خون بر جبینش صندل آلود گشت
بسکه دارد ظالم از خورشید تیغت دردسر

تا بکی گرده شمشیر سنانت دست را
خصم را بر تن زره شد جامهٔ مرگ از خطر

هر کجا باشد دو تن معارض بل یکمیل
تیغ بر هر کس که خوابانند گردد کارگر

با کمان ز نگارت بگذرد از سنگ تیر
کار بخت آسان شود هر گاه باشد زور زر

در کمان تمام کمینه چو تیر قضا
بسته بر خون عدو پیت نیزه سان ده جا کمر

از دو عالم دشمن جاه تو باشد ناامید
چون نگاه حلقه برگردیده بخشش از دو سر

از فرار تو به خاری که گردد تا زه بر
میشود هر روز بدخواهت بعالم خوارتر

دوستانش را اثر باید دعای کرد
وز برای دشمنانش کردن استدعای شر

تا پریشان کرد از باد خزان وضع چمن
تا ز فیض رشته باشد منتظم عقد گهر

جمع بادا از ید احسانش حواس سایلان
بزم عیش دشمنش پاشیده بادا از یکدگر

در چشم کس نیایم از اقبال نارسا
باشد سیاه روزی من سرمهٔ خفا

رفت از تلاش عقل و جنون نسیم باد
ده را کند خراب نزاع دو کدخدا

کفارهٔ فراغت ایام بیخودی
سربار محتشم شده چون تیغ قضا

روی سحر ندید شب تیره بختیم
باشد چو زلف یار پریشانیم رسا

نگرفت کس مرا سر دستی بغیر داغ
باشد بکیش سوخته نامردمی روا

گردیده ام ز آینهٔ دل امیدوار
تبخالهٔ مریض دلیست بر شفا

هرگز نکشته حسن جبین تو شناس رخ
گشتم باین ترانه حالی غزل سرا

با آنکه از زمانه مرادم نشد روا
هر چیستم ببستن کشاده بزنگ [illegible]

رکنم ز حسن جبهه دو نان کنند طلوع
تریاک را ده تر شی پیشتر جلا

عمری دراز در گرو چرب و تر بود / گردد فتیله زود ز پیری و غمی فنا

در کلفت است از ستم خویش آسمان / بر آستانش نشود گرد آسیا

با این بزرگی کعبه چو دیوار سنگ / استاده صبح و از دو طرف سنگ حقا

صلح و صفا نتیجهٔ دوریست و دوستیست / از مهر در مقابله ماه راست ضیا

در کسب کوش کز عرق دست خویش نیست / بهتر دوائی از جهت حمله دردها

با خصم خویشتن نبود مهربان طبیب / یعنی به نیک و بد همه نیکی کند خدا

تا صبح شمع مجلس نبود ماهتاب / از شیر پاک خورده نیاید بجز وفا

رد و قبول خلق چه لازم بجز خبر / پنهان نباشد آنکه رود از پی صدا

بر روی دل ببند در بازگشت خلق / گرما به در چو باز شود افتد از هوا

تعظیم عشق بعشاق واجب است / دارد چو مهر سایه بسر داغ عشق جا

آورده پیش مهر که دوران کجش / مانند آب چشمه که گرم است از شتا

نو بر بگرد دست دو رنگی دل اثر / خوش نیست هیچ جا به یک دست چون حنا

پیوسته از مشقت ایام در وطن / باشد الم بزمزمهٔ غربت آشنا

تا شد مرا بسوی سفر شوق رهنما / چون آفتاب نیست قرارم به هیچ جا

بر من حرام کرده چو تکبیر خواب خوش / ذوق سفر که هست متاع هنر روا

باید ز فیض نقل و مکان دل شکفتگی / بهتر ز غنچه شکوفه چو گل گشت جا بجا

از ماندن است خاک لگدکوب حادثات / وز رفتن است آب گوارای طبع‌ها

روشن شود چراغ دل اندر چمن سفر / گنجیست هر کجا که برآید به پیش پا

خالی چو صبح مملکت از اهل درد نیست / شادم به هر دیار که قسمت برد مرا

ارباب شاه مردم افتاده را مدام / مانند خشت خم به سر خود دهند جا

خواهم چو شمس خویش شوم زرگرد راه / در آستان روضهٔ سالار اولیا

سبط دهم علی چهارم ولی حق / کز دولتش عناصر دین را بود ثبات

از راه ذره پروری آن فخر کائنات / روزی اگر کند نظری جانب سها

بالد چنان بخویش که از نور آفتاب / ماند برنگ شب پره در پردهٔ خفا

گرمست چار فصل از آن صحن روضه‌اش / کز مهر کسب نور در آن خور گرفته جا

اوراق هر نهال که بر وی گذشته است / چون نسخهٔ طبیب بود از پی شفا

کلکم پی جلا ز سویدای دل کشید / مدحی برنگ سرمه که کحل بصرها

شد کعبهٔ دلی که ز مهر تو یافت صفا
از طوف آن مراد دو عالم شود روا

یک بخشش تو از سر دنیا گذشتن است
آری ز نقد شاه کرم آید این سخا

از بوستان سعی خلق تو گوشه ایست
جنت گزان نیافته اندیشه منتها

در کشوری که عزم تو دیوان او بروج
بی اختیار خصم تو جان میکند فدا

از التهاب آتش خشم تو میکند
اعضا با آب تیغ تو از غیب جدا

از بسکه با مزاج عدو سازگار نیست
افتاده ز آب تیغ تو در ملک او وبا

رزق حلال خون عدوی تو خورده است
باشد مرا توقع این روزی از خدا

شد نامه سفید برات وصول خلق
هر کس ز آستان تو آورد التجا

بگشا کف نیاز درین آستان اثر
وقت دعا که رسم محبان بود دعا

سد بود بر عدوی تو درهای فتح باز
مفتوح بر مجیب تو ابواب مدعا

ز تاب آتش داغ تو سوخت پیراهن
ز شعلهٔ قبت آهی کشیدم این بدن

ز درد و محنت ایام ناتوان شده‌ام
چنانکه پنبهٔ داغ آیدم گران بر تن

بعهد من از چه نیست بر چرخ ار گردن
بخفت تیره چه این آسیا به نوبهٔ من

تمام

خر

جز ز فایده جهل صبر نیست جاهل را
شود به تجربه خاصیت دوا روشن

بیار می که مرا اختلاط زاهد خشک
گرفته است گلو چون طعام بی روغن

بهر جدل نبود مرد را بیاوه گری
که همچو عقده بود آتش بی سخن بستن

ز بسکه میکند ز دیده بر جست که بی‌پروا
سیه است دشت جنون وادی عقیق از من

چو خامه هم سخنی بهر خود بدست آور
که با دل تو بود در زبان بحرف زدن

جدا ز هم نتوانند نکته سنجان بود
که هست رابطهٔ اهل دل چو ربط سخن

ز خاک کوی تو آمد صبا غبار آلود
بعذر خواهی عشاق چشم ما روشن

مشو بکار من از حرف مدعی در دل
بخر ز سنگ در استاد این دل گردن

چو شعله مطلعی از مشرق دلم سرزد
که تا کند بغزل خامه ام ادای سخن

ز دود آتش آهم درین سرای کهن
سیه چو حلقهٔ داغ است دیده روزن

مکن ملامتم از بیغمی که شاخ کجست
درین چمن چو گل کاغذی شکفتن من

چو شانه رخنه ز زلف بتان بخویش مده
که هست هر سر مویش هزار شکن

پس از زوال بود اعتبار اهل هنر
نمیشود چو فیروزه خوار از مردن

بدور چرخ ندارد غم نشیب و فراز
کشد چو قطب فلک دهر که باشی من

نصیب گشت مرا بازه بنده لب یار   دماغم از پی تعلیت ساز در گلشن
اثر ز گریه چه حاصل چو دیده گشت سفید   بگیر و از گل بادام سحکل روشن
بعلم باطل خویشی چه غره ای ملک   چه لاف میزنی از سحر پیش اهل سخن
بکیمیست رخت مال و اعادی   که هر دو رشته به پر کردن تیغ فن
بذکر کوش که در رفع حاصل عتی   کنی ز دانه تسبیح جمع صد خرمن
مرا نبود گمان هم ز طالع خویشش   چو گنج خسته چراغم ز غیب شد روشن
اگر به وقت دعا بست چشم مردم را   مراست تکیه بلطف شه زمین و زمن
امام دین حسن عسکری که توسن را   بود غبار ره رخش عبیر پیراهن

ز خون خصم بگرد دلیل کشش سیراب   چنانکه سبز بگردد زبان ز حرف زدن
نیاید از بمیان کمین پای آتش او   چو طوق حلق سلاسل نمیتوان گردن
اگر نظر بمعادن کند ز روی غضب   بسان چشمه زنگار از آن شعله دهن
بروج او چو بروج فلک تحرک آیند   اگر اشاره نماید بقلعه دشمن
شود چو جدول تقویم خشک در ساعت   اراده آنش چو کند منع سیل از رفتن

کنه

کنه در عرق خود شنا چو کشتی کم   ز خجلت کف او لعل کان و در عدن
عروس طبع ثنا خوان ذات اشرف   شود به رنگ صدف زاب گوهر آبستن
بشوق بزم حضورش پی ثنا خوان   شکفت تازه گلی از ریاض خاطر من
ولی که گوهر مهر تراو مخزن   بخود چو غنچه ببالد هزار پیراهن
زبس که هست نصیب از لباس گران   بخاک برد حسود تو آرزوی کفن
بروز کار سلیمانی تو مور روان را   بود ز قوت طالع خطاب شیر افکن
چو تیر از پی تقدیم سر قدم سازد   کنی چو امر قضا بر کشتن دشمن
کشیده است زبیداد آسمان دور رو   حمایتت چو سپر بر بدن جای دژن
بود ز بحر کف تیغ شاخ مرجانی   چو لاله گون شود از خاک تن رگ گشتم
برنگ خط افق با زمین شود یکسان   اگر شکوه تو گردد بچرخ سایه فکن
حسود جاه ترا بسته راه گریز   نمیتواند چو آن بخش مس پر جستن
ز بس بعهد تو مردم ز محنت آزادند   کسی ز خانه زنجیر نشنود شیون
چنان ز مهر تو تنگ است جای در دلها   که حرف کینه نگنجد بخاطر دشمن
به دولت تو ضعیفان قوی چنانکه   که رشته میگذرد از حریر سوزن

بچراغ صاحب همت نمیشود خاموش
بود ز نخل کف معجز کرم روشن

ز مخزن تو که بر لب بر نهصد و غنچه
نمیشود دری کم چو روز می خوردن

تجلی تو نباشد ز پرتو دگری
چراغ طور بود بی نیاز از روغن

چو سبزه‌ای که بچشم ستاره کار افتد
بود ز خاک درت چشم عالمی روشن

عدوی جاه تو بیرون نیاید از ...
نگردد ش لباس قوی بجز کفن

کسی که کوه در آتش ز عشق پابست
دلش ز مهر تو باشد چو وادی ایمن

برنگ لعل که از کوه میشود پیدا
بزرگ زاده که از چهره‌اش بود روشن

بغیر مدح تو حرفی که بر زبان آید
بخاک بر پیش افکند همچو تار دهن

نشان ز لطف تو دارد اثر ...
روا مدارش ازین بیش مبتلای محن

برغم دشمن خویش از تعقل خواهم
که دوستکام ز غربت روم بسوی وطن

نوبهاری که بی خزان باشد
دولت صاحب الزمان باشد

چون مه چارده که از شب
تا ابد پرتوش عیان باشد

نور آن ختم چارده معصوم
تا ابد خضر رهروان باشد

زندگانی ز سر گرفتن خلق
یکی از معجزات آن باشد

از نظرها چو آفتاب منیر
بسکه پیدا بود نهان باشد

این خوش آن دم که صبح دیدارش
عافیت بخش دوستان باشد

تا چو عقرب ز آفت ...
جان مظلوم در امان باشد

جان ... آمد آمد او
رفته رفته ز تن روان باشد

غفلت ما شناس مقدم اوست
خواب در صبحدم گران باشد

گرچه بی طاقتان شیدا را
منت درد او بجان باشد

دلم از ناز راه تنگی جا
خجل از روی میهمان باشد

از صدف بحر نیست بکف
ابر جودش چو درفشان باشد

بسکه در روزگار معدلتش
پنجه ظلم ناتوان باشد

بشکند کار شانه چنگل باز
اگر امداد دیگران باشد

بی نیاز است تیغش از صیقل
برق مستغنی از فسان باشد

مار زخمش بطعنه دشمن
راست همچون خط زبان باشد

نیزه‌اش از گاو دشمن دل خصم
علم فتح کاویان باشد

خانه را مطیعی بعزم حضور | در ثنای تو بر زبان باشد
ابر دستت چو درفشان باشد | سکه پستی در آن جهان باشد
چه عجب گر که رحمت مردم | با ظهور تو توامان باشد
از نوای برگ و بار نخل حیات | تازه جان جهانیان باشد
گرچه از چشمه سار فیض ازل | عالمی را بتن روان باشد
لیک در پای هر نهالی آب | جاری از دست باغبان باشد
چون بگیرد جلوه ماه علمت | زره خصم از کتان باشد
گرد راهی که عارض آن ماه | مختفی در نقاب آن باشد
دوستان تیر از روی تحقیق | روشنی بخش دیدگان باشد
چشم در راه ماه کنعان را | توتیا گرد کاروان باشد
گیرد از آستانه تو فروغ | شرف آفتاب از آن باشد
روز میدان چو شعله غضبت | خانه سوز مخالفان باشد
پای جرئت بگذارد ز پیش | خصم را بسکه بیم جان باشد
بر سر راه او طناب قورق | بسته از چله کمان باشد

در رکاب توای امام زمان | تا بسلک ملازمان باشد
ترکش آسمان ز تیر شهاب | پر بانداز دشمنان باشد
خصم را در جواب طعن اهل | نیزه است نایب زبان باشد
رو بهر جا که آوری نصرت | در رکاب ملازمان باشد
یک سر و گردن از تو در پیش | همچو کلکی که در بنان باشد
هر قدر دشمنت بخود چسبند | پایمال جهانیان باشد
گر رسد پایه اش بچرخ برین | زیر پا همچو نردبان باشد
نفسی گر نسیم حفظ ترا | راه بر طرف بوستان باشد
تا قیامت ز دستبرد خزان | پنجه تاک در امان باشد
هرچه گویم کمست در صفت | پیش از آنی که بیش از آن باشد
دیده ام کعبه مقام ترا | جبرئیلش ز حاجبان باشد
ایکه ما فی الضمیر خلق جهان | بر تو چون گنج عیان باشد
بحرمتیست که ریگ وادی آن | گوهر تاج خسروان باشد
شادمان کن مرا برغم کسی | کز غم خلق شادمان باشد

چون تو نیی این سرای رضا / کی آیدم بر گران باشد
تا اساس جهان بود باقی / تا ز شادی و غم نشان باشد
زر داغ دل حسودت / پایهٔ عیش دوستان باشد

نالم چرا ز بخت که از خامهٔ قضا / بود این خط شکسته مرا سرنوشت با خ
دور از روی بود که سیب از غلط روی / پاشش سنگ آید و بر من رسد جفا
لیکن مقرر است که نادان چو بد کند / پاداش آن چه آید بدانا کند قضا
دایم چو هرزه سوز تفنگ از بیاد کی / در آتش مشقتم از رنج رهها
گاهی که چون فتیله کند غفلتم سوار / میسازدم پیاده چنین چرخ بیوفا
از وعده‌ها که با من بیچاره کرده بود / ایام در تلافی صد محنت و بلا
این بود در وشناسی کارم که بعد ازین / می بایدم بشمع عصا دمیش پا
پیغمرکشته چون قلم نرگس استخوان / خون مرده همچو غنچه سوسن بنجا
بالیده بسکه در دل من از تک یرن / جا گشته از هجوم ورم تنگ بر هوا
تاب و توان بود کن ساقم نباقیست / کارم اگر به نزع کشد وامصیبتا

گردون بجرم راستیم آنچنین شکست / تا اکنون کج نهم بزمین لا علاج پا
غم نیست با عیار درست از شکستگی / هرگز زر شکسته نمی افتد از بها
آسایش وفا بتلافی نمیکند / پا رنجم از زمانه بگیرد اگر قضا
میشد خزانها بدیت داد غم نهی / گردشت فوت صحت هر عضو خونبها
زخمم بیچاره خنده دندان نما کند / تا در بط استخوان شده از تکیه گه جدا
از رشتها که بسته بر عضو شکسته / پیچیده است درد بمن چون دوال پا
گردیده است کاسه زانو بدست من / از تاب درد کاسه دریوزه دوا
دایم ز پیش رفتن پا داشتم تعب / اکنون ز پا به پس رفتن کشم جفا
از بیم جان تامل بسیار می کنم / تا سازمش چو مهره شطرنج جابجا
رفت آنچنان عصای توانائی از کفم / کز ضعف در سخن نتوانم فشرد پا
مرهم بکوچه قلمم راه کم کند / از بس که آن زهر طرف افتاده رخنها
تا در دو اعتصام جهانی زمین کشند / شد هر رگ گسیخته سر رشته جدا
در پنجه قضا چو انار فشرده ام / مانده است پوستی ز من استخوان بجا
آخر چو دوستان زبانی جدا شدند / از هم بسنگ تفرقه این استخوانها

گردن هم از مروت پا شکسته شد / از بس که نشسته بر آن منت دوا
دارم تعجب از سر زانوی خویشتن / کز کاسه شکسته چرا خیزد این صدا
پنهان چو ریزهای قلم ساز من بجای / هر استخوان ریزه که از پا شود جدا
شد ریزه خوار نعمت الوان خود ز درد / از استخوان شکستن من در جهان هما
با رنج بی‌شمار چه تاب مقاومت / جسم مرا که جستن شریان برد ز جا
از آتش فراق که هست دود آن / سوزنده‌تر بود تب این درد بی‌دوا
یا صاحب الزمان نظری کن که گشته‌ام / چون ریشه نهال زمین گیر این بلا

خواهم ز ابر رحمت عام تو از زمین / خیزم ز برگ سبزه به نیروی خود جدا
ای خاتم ائمه ز دردم برش کیست / غیر از عنایت تو مرا آخر الدوا
عزت چو قضای وال مرض کند / رنگ شکسته می‌پرد از روی کهربا
حفظت برون کار دهد گر خطا / بجد عنان ز دل سنگی چرخ بی‌وفا
چون شیر برفی آب شود پیکر / بر آسمان چو شعله تیغت زند صلا
از سجده در تو ملک راست بر جبین / نوری که شیعه را بود از خاک کربلا

این درج گوهری که بود نام آن صدف / گوشیست وصف جود ترا روی کرده جا
روی خود از طپانچه مرجان نموده سرخ / تا با کف محیط زند لاف از سخا
غافل که بحر را کند از در سفید رو / ابری که چتر دار تو باشد براه ها
گر اعتبار سفله کو از خلق بود / میداد همت تو جهان را بیک گدا
چون آن چرخ چاه تا نزند دورها فلک / از روی مراد تشنه لبی کی شود روا
لیکن ز ابر جود تو یک لحظه سیر / گشت ابر خلق جهانی به یک عطا
از فیض آفتاب جهانگیر دولت / منت کسی نمیکشد از سایه هما
حفظ تو تا فشانده گلوی ستمگران / مهد امان خلق بود کام اژدها
در کشوری که عدل تو نهی طرب کند / نی را دهد بناخن مطرب زمانه جا
باز آید آب رفته تاک از قدح بجو / بر نهی می چو تحفه عدلت زند صلا
زر نعت آفتاب برش میکشند / جنبد بسیر چرخ اگر کوه پشت ز جا
دوری‌کشی دمی چو سگ فلاخن بسر / از بسکه هست دولت خصم تو بی‌بقا
شاها چه داده است ندانم فلک بمن / کز مهر باز خواسته‌ام کند جفا
گردد بی بهانه آزار من مدام / بیهوده نیست گردش این کهنه آسیا

این جهی

۴۶

بر من نمانده طاقت آزار بیش ازین / بر یکتنی اینقدر نبود ستم روا

چون مستمندی که اهل دعا کرد خود کشند / پستی حصار عافیتم بود سالها

یا آنکه پا ز دایره بنهاده ام برون / گردون کشید بر سر من لشکر بلا

گاهی بسوی روی دلی کرنما برم / رو نیست بر قفاش تر از پشت بوریا

خواهم بپای مردی لطف تو ره دوم / صلحی میانه من و این غافل از خدا

من بر عطای او نکشم گر نفس دل / او جور بی عطیه ندارد ز من روا

ختم سخن اثر بدعا میکند که نیست / بر کلام خاتمه بهتر از دعا

تا ماه نو شکسته خود را کند درست / از فیض آفتاب درین عاریت سرا

هر جا رسد ز چرخ شکستن باهل دل / باشد ز مومیای لطف تواش دوا

شد روشناس گوهر اشکم ز رنج تاب / روز کواکبم چو شب کرد دستگاه

کاهید عمر بسکه ز غم گوشمال خورد / کوتاه گشت رشته چو گردید تابدار

از سرد و گرم حادثه شد جوهرم عیان / چون تیغ از آب و آتشم افزود اعتبار

رگ بر تنم چو جوهر شمشیر خورده تاب / در تنگنای بیضه زبس دیده ام فشار

از

از بس شکسته گرد کدورت بخاطرم / گرد چو گرد باد ز آهم علم غبار

روشن دلی بروز سیاهم نشسته است / فانوس از شمع شود تیره روزگار

شبهای غم که افعی آهم ز تاب درد / پیچد ز اژدهام بگردون مجره وار

با شیر صبح مهره مهتاب اگر / در دفع سم او نشود معجز آشکار

بر چرخ سیمین چو نقوش زنم صلا / آید ز هفت پوست برون کهکشان چو مار

غم جا بجا نمیشود از خلوت دلم / دارد تمام عمر زخون پای در نگار

تا چند بهر سوختنم درد سر کشی / ای غم مرا بصحبت حباب واگذار

زین پیشتر بحوصله ام جای صبر نیست / رفت از کف دلم چو حنا رنگ اختیار

سر زد بشکوه مطلعی از شوق دلم / افزوده از آن پدید چو دیگری زخمار

در سینه ام ز صحبت ابنای روزگار / تنگست جا بغنچه دل از هجوم خار

در بزم هر که سوختم از دوستی چو شمع / شد صبح کاذبی پی تشویش آشکار

شد تر دماغ هر که ز خونابه دلم / مستی ضعف شکستم ازو بود در خمار

نخل فروتنی ثمرش خاریست و بس / آید گل ندامت از افتادگی ببار

تسلیم من تره دلان شکست نیست / آهن گروه را چو لحد دو فی

احسن

باشد ملال صاف دل از بد گهر مدام / آب روان ز سنگ بنالد بجویبار
چون شیشه‌ام که جرم خرابی کشیده‌ام / بیچاره‌ام که راست روا افتاد چون چنار
گر با گهر بخاک برابر شود اثر / از طینتش امید زوال می مدار
ناسور می شود چو خراشی دل از زبان / هر عضو را که زخم کند استخوان مار
تا دل ز گفتگوی پریشان شود خموش / شد نغمه غزل زنی کلکم آشکار
افسرده بسکه در شهم از غم عجب مدار / خون دلم بجوش شد اگر با خیال یار
شد دیده‌ام سفید براه وصال او / پر چیدم از فیض گریه گل باغ انتظار
از گرمی رخ تو در آن عکس جا گرفت / نشسته بود آینه را نقش ازین قرار
نازم که خوش فتاده نگاه تو سیش / با دام را به نسبت هیچست چه کار
باشد ملامت سخن از گفتگوی تلخ / پیدا نمیشود نمک از آب خوشگوار
بوی کبابی از جگر لاله بر نخاست / این داغهای سوختگی را چه اعتبار
دل را اثر ز بوی می آرزو مکن / این شیشه را به سنگ قناعت نگاهدار
از من فغور همت گردون میکشم / تشدید همت مرا تاج افتخار
چون سبحه دل شکسته کنم بس که غم که / عمامه‌ام چو مقری تسبیح طره دار

باز از شکست شد در وحدت بروی دل / آیینه نیست در رخ خلق از غبار
با کاسه نگونی جام طرب چنان / سرگرم باده هوس‌اند اهل روزگار
کز جاده خط نکند ارند پا برون / گردد اگر بهی علم لای ذوالفقار
منصور چون رسید بمعراج عشق کرد / این نکته بر کتابه دار فنا نگار
یعنی بکاینه مطلعی از عامل آنکه بود / ترک علایق کل دستار اعتبار
جای حضور نیست خطرگاه روزگار / پست و بلند او سر دار است و پای دار
هرگز زمانه ساغر عشرت بکس نداد / این باده نیست در قدح چرخ بیمدار
مقصود تلخکامی فرهاد اگر نبود / خسرو نمیرسید بکام از وصال یار
بودم شبی بخانه فکر از هجوم غم / دلتنگ چون ز راز گره لال روزگار
با خاطری شکسته تر از عهد مهوشان / با دیده پر آب تر از ابر نوبهار
می سوختم از آتش سودا سپند سان / میریختم سرشک جگرگون کباب وار
ناگه گذار عقل بغمخانه‌ام فتاد / بر بسترم نشست چو شمع سر مزار
با آستین گرفت ز مژگان اشک از جبین / با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار
گفت این چه حالتست که از موج گریه‌ات / زد چون رگ عقیق بخون غوطه روزگار

زین پیش اشک ربط بر آتش عنان | در سینه همچو گوهر از آتش نگاه دار
گفتم چگونه اشک نریزم که چون مریض | دل زین عرق شود بسلامت امیدوار
از خنده‌ای چو غنچه دلم وا نمی‌شود | چون ابر گریه‌ام بگشاید گره ز کار
آنکه در خزانهٔ معنی گشوده کرد | صرف نصیحتم درمی چند کم عیار
کای از چه هست آیهٔ آفت که در عیان | چون شمع کشته از نفس سرد روزگار
تا چند در شکست و سختی بسر بری | آسوده بگذران بگذاشت عمروار
خواهی که جایت اندر عزت برد هند | مانند بوی گل بخوش آید نفس برار
چون حرف صدق دار ز چار رفته گفتمش | کای از تو به چون هر تب بیزار بار
از من مجوی کذب بقول شر که گفت | حاشا خلاف شیوه مردیست این شعار
نام کرا به تهمت دانش علم کنم | علم عزیز را کنم از نسبت که خوار
طوطی سواد ناطقه روشن نمی‌کند | از زنگ جهل آینهٔ علم گشته تار
حرف سخاوت که زند ترجمان دل | وصف شجاعت که کند خامه‌ام نگار
بر طبق مدعا شدم از تازه مطلعی | چون صبح صادق از نفس رشک بیشمار
حاتم ز خجل اهل جهان گشت نامدار | از کار بی ثمر که سفر آید اعتبار

آورد بهر تقویت قول صاحبم | با دامی از دو مغز نهال سخن بهار
شد بسکه تنگ ز یورش رعب اعتبار | رسم خلاف شیوه ز بس دارد اشتهار
ابروی تیغ کین شده از زنگ و شم دار | خون میچکد ز آینه از گونهٔ عذار
بگشود از اهرانه بطعنم زبان چو دید | بر خاطرم قبول نصیحت نیافت بار
از رنگ مطلعی بادای ملایمم | الماس سوده بخت بزخم دل فکار
ای شاهد مقال تو از زشتی عذار | روز شفاعت از رخ مشاطه شرمسار
ای گلشن خیال تر از سموم درد | گل طعنه سبزه زهر گیاه و شکوفه خار
تا کی ز خامه نامهٔ اعمال خویش را | سازی چو شفق از سخنان درشت تار
گفتم خموش باش که از ما عیان شود | روز حساب مرتبهٔ لطف کردگار
چون خضر پی بچشمهٔ مقصود برده‌ام | دانیم آبروی شفاعت کند چه کار
صورتگری که بوقلمون خامه‌اش کند | نقشی بدیع هر نفس از پرده آشکار
گلگشت زمز چو نیل و سفید ابر را هم | گرد عیان سواد شب و پرتو نهار
این صفحهٔ سیاه قلم را ز نیل جرم | شوید بآبروی در بحر فتح بار
شاه چراغ احمد موسی که بار شد | از روضه‌اش تجلی لطف کردگار

آن داوری که پنجه عدلش باشعار / نالد کسی گر از ستم و جور روزگار
مانند تسمه کاه کشان را ز پشت خر / بیرون کشد بقوت بازوی قهردار
در وصف تیغش از دو گوهر سیراب قطعه / چون مهر و مه ز مشرق طبعم شد آشکار
آرد نسیم قهرش اگر رو بکوهسار / بر منبع سیل حلمش اگر پا بر نهد ار
آن همچو موج بر سر دریا کند گذار / وین همچو کوه پا بزمین سازد استوار
بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال / در مطبخش زمانه باحضار جیره خوار
پر نوش سپهر بخوان عطای او / کوچکتر از حباب بود بر سر بحار
چون سرمه تا بدیده اهل نظر رسد / کردم بوصف خاکدرش مطلعی نگار
گر باد ازین مزار بکنعان برد غبار / افتد نسیم پیرهن از چشم اعتبار
ایراد قطعه کنم از مرشدم سر / تا آبی آورد در نظم بروی کار
شهانه اهل گرم نهمت دود چو شمع / بر چهره کسی که باین در نیافت بار
خون میچکد ز شمع حرم بسکه ... / انگشت خود که سوخت چرا دور ازین مزار
آورده طبع از تحفه دل دری بکف / تا همچو نقد جان بحضورش کند نثار

گر باشد

گر باشد از محیط کف ابر مایه دار / یک قطره آب در گذرد از حد بحار
در آستانت ای ثمر نخل طور فیض / باریده بسکه نور ز جا خواسته غبار
باشد عیان ز جبهه اطفال مهد خاک / خطی که شد ز خامه تقدیر آشکار
زنجیر موج بگسلد از مد و جزر اگر / حفظ ترا بجانب دریا فتد گذار
چون بیستون مظاهر تو ... کاینات / صورت عیان ترست ز مرآت بی غبار
روشن شود ز موسی عمران بهوشمند / قربی که داشت موسی کاظم بکردگار
از جیب آن اگر ید بیضا ظهور کرد / از صلب این تجلی ذات شد آشکار
باشد بوصف جود تو کلکم گهرفشان / شد صفحه نطع جوهری از در شاهوار
گر رزق را کف تو نباشد کلید دار / نگشاید آسمان در روزی بروزگار
فرمان چنین ... نقیضین اگر دهی / با انفصال جسم کند حکمت اختیار
اجزای آسمان شود از یکدگر جدا / نشو و نما در آب چو مرجان کند شرار
ظالم ز بیم تیغ تو دزدیده لب بکام / دندان گرفته در صدف سینه اش قرار
خورشید را بجرم دل روشن آسمان / چون بازد از کسوف بسینه بجای غبار
بر خاک درگه تو نسوده اگر جبین / پرتو دگر ز مهر نبخشید بروزگار

باز هم نسیم خلق تو می آورد بخور
تا مطلعی شود چو گل از پرده آشکار

سوی چمن کند چو نسیم خزان گذار
گردد ز فیض خلق تو مشاطه بهار

تا حرف خود نهی خطا سبز گرد
در زنگ کلفت نهان تیغ آبدار

یکسان شود چو صفحه تصویر فلک
حرفی گر از شکوه تو گردد بیان نگار

دشواری صراط چو گردد عیان بخلق
آسوده آن کسی که بدین وضع یافت بار

قالب تهی کنند مه و مهر چون بگاه
تا زایرت بیابش گردون شود سوار

یکقطره آب روی تو روز جزا شود
سرمایه نجات جهانی کند کار

اکنون از متابعت قدسیان گزین
یعنی کف نیاز در این آستان برآر

تا بهر سجده تو فلک با زلال مهر
هر صبح گرد کلفت شب شوید از عذار

شام موافقان تو خرم چو صبح وصل
صبح مخالفان تو چون شام هجر تار

شد محرم گر زمین و آسمان خیزد فغان
حلقه ماتم شود آفاق بر اهل جهان

در نظر تیغ سیه تاب آید از ظلمت هلال
بسکه آه اهل ماتم سوی گردون شد روان

عالمی را آتش این غم بجان شد شعله زن
ریخت رنگ ماتم از گرد دگر دور آسمان

چرخ پنداری ز شور کربلا آگاه بود
کز ازل در جامه ماتم بعالم شد عیان

همچو مژگان رو بهم آورده گرم شیون‌اند
بر سر چشم و چراغ مصطفی کروبیان

بسکه جا بنهفته بار از آتش این ماتمت
حرف آب از دل اگر جاری شود سوزد زبان

روز و شب گرد دل خود دارد از غم سنگسار
میزند بر سینه از داغ امامش جان و جان

شمع بزم آفرینش نخل گلزار نبی
گوهر تاج امامت نور چشم بوتراب

گرچه گردون را دلی از سنگ باشد سخت‌تر
راست نتواند نمود از بار این ماتم کمر

در سواد دیده‌ها از گریه شور کربلاست
وز قیامت میدهد هر بیتابی دلها خبر

از خراش سینه می‌پیچد بهم پای نفس
وز هجوم گریه می‌غلطد بخون نور بصر

بسکه بر بالای هم داغ مصیبت چیده است
دل برنگ لاله صد برگ آید در نظر

دست را کی فرصت جنبیدن از چشم تر است
یا گریبان میدرد یا خاک میریزد بسر

بسکه خاک دشت امکان شد ز جوش گریه گل
غیر گرد غم نمی آید غباری در نظر

خار و خس سیراب و او را چون تنی ناتوان بود
بر لب کوثر فشان تبخاله از سوز جگر

آنکه چون مهر نبوت داشت از روی شرف
جا بدوش مصطفی تیر بلا را شد هدف

آب بر روی امام خود چو بستند آن سپاه — پس ز آب تیغ شستند از جبینش گرد راه
بس که از خون کربلا سیراب شد چون خاک پاک — تا ابد زان دشت خون آلود می‌روید گیاه
بر تن ماهی برنگ پیکر مه داغهاست — دارد این غم داغ عالم را ز ماهی تا بماه
روز میدان کس که شد غرق موج خون آراسته — مهر را با شفق همراه در روز سیاه
بر سپاه خصم چون آورد رو داور بنود — جز نگاه حسرت اهل حرم از پی سپاه
چون درآمد سروش از پا بر سر بالین بخفت — مهربانی همچو شمع کشته غیر از دود آه
جان روان شد از تن اهل حرم بی‌اختیار — هر کسی چون قالب بی‌جان بسوی خیمه‌گاه

بر زمین افتاد چون نور مه آن کیوان جناب — ماند همچون دیده پر دود مکه خاک رکاب
دیده پوشید چو بی‌مه خانه صدر زمین — ماند بی‌سند بی‌جم وافتاد از خاتم نگین
ابر ماتم خیمه زد در گلشن آل عبا — شد الکلبا از جوش گریه طوفان از زمین
عرصه شد بر عالم ایجاد تنگ از موج خون — شد سواد روی نیل از پرسش چشم آتشین
همچو مجمر رخنه صد جا داد بر خود آسمان — تا نریزد از شرارش کاوش آه آتشین

چون بنا شد آدم از روی ملایک شرمسار — گز بنی آدم پدید آمد خطایی اینچنین
حله بر تن چاک زد ز هر ابر بی‌سیم حوریان — دشت ماتم شد برنگ کربلا خلد برین
طوبی آب از ریشه پیچید مو را بخورد — تا درین ماتم نو افکند سر خود بر زمین
در عزای خانه زاد خویشتن بیت الحرام — از لباس اهل ماتم بر نیاید تا قیام

بس که پیچو شد در باشش ماتم قد سالکان — گشت خون از ناودان کعبه چون گریان روان
نغمه شیون کند سار ار ز نی در حجاز — در مقام این شعله ابراهیم را تا سوخت جان
حلقه در بس که کار سیل غم بالا گرفت — حلقه چشمی سید داری ماتم خون روان
برزخ باب الصفا و اسند در ظلمت سیه چو — خانه خواه خویش بر خوان شاد میهمان
شد دلی پر خون ز موج گریه قندیل حرم — بس که می‌بارد سرشک از دیده اهل جهان
از صفا و مروه بطحا کف باشد دو سنگ — می‌زنند بر سینه از داغ غم لب تشنگان
زمزم از گرد کدورت خاک بر سر می‌کند — ماند بر جای خود از حیرت بنگر در درون
پرده ظلمت شد آخر خویشتن بادام چشم — سوخت از بس در عزایش روغن بادام چشم

صبح هر روز از صف مشرق برافرازد علم — یا فلک بندد ز برگ خرمی نخل عزا
می نماید از شفق هر روز قرص آفتاب — یا سر شاه شهید است در طشت طلا
سرنگون از موج خون شد خیمهٔ آل رسول — یا فتاده نوح را کشتی بگرداب بلا
گرد باد از تربت لب تشنگان کرده علم — یا ز حسرت خاک بر سر میکند آب بقا
از پی خورشید تابان در شفق زد غوطه شام — یا بخون آلوده گیسوی شهید کربلا
هر شب از انجم شود چشم ملایک اشکبار — یا ازین غم بر تن افلاک شد بادا غنا
در تن گردون الف داغیست مه کهکشان — یا گریبان چاک از ماتم آل عبا
چون اثر اهل جهان را داد ازین آتش ز غیرت — سینها از جوش این ماتم زمین کربلاست

چند باشد ای فلک بنیاد زوران برقرار — خانهٔ دین شد خراب از گردشت [illegible]
چند صبحت بر جراحتها نمکپاشی کند — چند سازی تازه داغ خلق را ای روزگار
عرصهٔ جولان سیلاب فنا کن خاک را — چند گرد فتنه برخیزد ازین مشت غبار
مجلس افروز شبستان عدم کن مهر را — چون چراغ کشته در بیرون ازین [illegible]
سفرهٔ شطرنج انجم را بپاش از یکدگر — دور زیر این [illegible]

از ره

از ره صحبت چون آماده کافور کفن — تا کی از این بنات النعش را در زیر بار
اهل دنیا را مبرک زندگی نشان نکرد — پس قیامت را به تکبیر فنا کن آشکار
تا برافرازد علم تیغ مکافات از انام — گل کند از آتش دوزخ صلای انتقام
ز عکس قامت و زلف و دهان [illegible] — دل از بسا الف لام میم نقش نگین
چنان تبسم شیرین لعبت شور انگیز — که خنده از تبسم دلم بود غمگین
ز دیده تا دلم از جلوه‌اش خیابانیست — طرب فزای تر از کوچه باغ خلد برین
مرو ز میکده بیرون اگرچه می نکشی — که در بهشت نشد جمعه کردن بالین
برادران ضیاعی ز شیر مهتابند — میان باده کشان [illegible]
خبر بده ز خروج شعاع مطرب را — که ماه جام برآمد ز بادهٔ شفقین
غم تراست بدل جا که نیست آبادان — درین رباط مقامی بغیر ساغر نشین
کسی ز معنی رطل گران نبود آگاه — شد آنگاه چو کردید رخ می مشکین
مکن رقم زده کلک صنع را اصلاح — که خط ساختن بی بهره باشد از تحسین
مفرحی که دماغی از آن شکفته شود — نمانده است فلک را ز [illegible] زرین
نجات کن ما ز غم عاشقانه سر کن — همین بس است شهیدان عشق را تعیین

برنگ سر گرگزان قطع میشود بیم / ز خویش هیزه را دفع کن بچین جبین
بپای مردی جرأت بدیباری تیغ / چه احتیاج ترا کر سخاوتست قرین
توان کشید چو سیلاب جیش کشمکش / کو بی نزاع جهان آیدت بزیر نگین
بکیش هر که خریدار گوهر ناب است / بناز حریر خطایست خرقهٔ پشمین
توان ز خلق نهان کرد زخم دل اما / بروی کار فتد بخیه‌اش ز چین جبین
من بلاکش غربت نصیب از ان خاکم / که حسرتش نشود کم ز وصل خلد برین
بچشمه سار چمنهای فارس هر که رسید / بجاز شان عسل کام جان کند شیرین
زمانه کرد مرا پای بند دعوایی / که هر نفس کندم عقل این سخن تلقین
گزین طلسم امید نجات نیست ترا / مگر گسسته شود رشتهٔ شهور و سنین
ولی مرا عجب آید ز عقل دور اندیش / که دار دلیل چه اصرار در خلاف چنین
چه عقده بود که نگشوده ماند در عالم / ز رای روشن نواب معدلت آیین
وحید کشور ایجاد میرزا طاهر / محیط عدل و کرم اعتماد دولت و دین
فدای سینهٔ خاصان بود نشین او / که شیعه خانهٔ دلهاست جای اهل الیقین
ز بس شدند غنی اهل حاجت از جودش / زمانه را نبود غیر کنج خاک نشین

بود ز محفل و دیپای همتش مفروش / فدای خانهٔ درویش همچو خانهٔ زین
اگر نه خاک در او بود گرد موکب او / چرا است کامروا هر که باشد ش بجبین
ستون دولت هر کس که راستی باشد / بود چو دولت او ایمن از خلل یقین
ز پرتو ازلی باشد از زوال ایمن / بنای دولت و اقبال او چو دولت و دین
برای زینتی می ز عدل او زسد / بتاک دست کی همچو خوشهٔ پروین
بآب و رنگ گل تازه مطلعی زده / بارمغان حضورت ز کلک سحرآیین
مهابتت چو برافروزد از عتاب جبین / بکار خویشتن فلک را نمیدهد تمکین
کمانی از شفق حلقه شد که بر بنیان / برنگ نام تو کامگر شدند گوشه نشین
نشسته است ز بس خصم معاش ترا / غبار سکتهٔ مرگ از عناد خود بجبین
برنگ جبهه دل سرخی کشیده خون کش / چنان فسرده که زشتی نمی شود رنگین
فروغ رای تو در روز تو جهان کاف / نمیشود بچه رو آفتاب سایه نشین
بزیر سایهٔ لطف تو اهل تابان باشند / ز آتش ستم ایمن چو موم زیر نگین
چنان بعهد تو نایاب شد پریشانی / که بهر قافیه پیدا نمیشود مسکین
شود ز خجلت ابر بهار زنگ بر نگ / گهی که دست تو باشد بخلق در تحسین

تفاخر از ره فرهنگ و دانش است مرا | پیادگان رکاب ترا به شاهین
بنحر تو کجا بود اهل یونان را | تو خاتم حکمائی ز راه دانش و دین
جواهر سخنت چون دعای کنز العرش | عطیه‌ایست که آید ز آسمان بزمین
ز آب و رنگ سخنهای تازه دیوانت | بود چو دفتر گلهای تابر رنگین
چو نقل پسته سخنهای مغز دار تو | شنیده‌ام که از آن کام جان شود شیرین
چو آن حروف که از هم بنقطه ممتازند | ز خاندان تو رست ای پناه اهل یقین
بداغ بندگیم باشد امتیاز تمام | وز آن مراست تفاخر به آسمان و زمین
مرا بسایه‌ی بال همای دولت تو | فراغتست امین و سعادتست قرین
بصرف عمر ندارم کدورت از افلاک | ز منع این علل تنعه نیستم غمگین
ضرور گشته مرا رفتن وطن اما | ز التفات توای بحر حشمت و تمکین
چنان بنقل مکان راجلم که شوان کرد | ز آستان توام نقل روز بازپسین
چو بی اثر نشود مستجاب هیچ دعا | اثر دعای تو نیکو و ملک آمین
ز روزگار بود تا بروزگار نشان | به اهتمام تو باشد نظام دولت و دین

کنون که شوق بعزم وطن اجازت داد | چو گرد قافله می بایدت براه افتاد
ز جا بخیزد ترا یاد دوستان تا چند | نشسته بغربی چو نقش بر فولاد
تمام نیست چو پرکار دور سالک را | مگر رسد بمقامی که پا براه نهاد
اگر نبود به تحقیق بازگشت ضرور | ز پی مه است شب تا بفر روز معاد
روان زنده دلان را کند غبار آلود | سفر که عاقبت او بخیر و خوبی باد
برنگ آب که آید ز چشمه صاف و روان | شود ولیک گل آلود چون براه افتاد
نسیم صبح وطن تا بر آدمی نوزد | ملال شام غریبان نمی رود از یاد
خوشست طرف چمنها ولی برنگ نهال | ز بهر آب خورش تا کی توان استاد
مل نشینی کنج خمول جائی نیست | چو شد دماغ پریشان ز اختلاط زیاد
بگو بهر که کند از تو التماس دعا | که همچو چشم چراغت بخانه روشن باد
رمد کشیده بهجران کسان داند | که هست خاک وطن همچو سرمه خاک مراد
هوای هر چمنی سازگار بلبل اوست | که هر کسی بغذائیست در جهان معتاد
بس است رنج سفر راهمین سند که مرا | کشد وبال چو کوکب ز خانه دور افتاد
روانه با دلی پر داغ شو که جز توطن | نخواهد این رقم سر مهر یافت گشاد

بدوستان برسان تحفهای تجربه را / که ثبت سینهٔ خود کرده زین سیر بلاد
رفیق راه فراوان بود اگر باشد / مونثی که توان داد سیر چشمی داد
اگر عدوست که تا توشه بر کمر داری / رفیق یکدل و یکجان تست چون همزاد
چو عزم راه کنی همسفر شود پیدا / برنگ آبله پا زیاده از تعداد
ترا که نیست جمیل بجز وداع از تو بدی / رفیق ره چکنی عالمست امن آباد
در انتظار رفیقان مبادت چشم براه / برو بجانب ماوای خویش با دل شاد
دعا کن از سر اخلاص تا نفس باقیست / بآن فرشته که از دیو غم نجات دهاد
جناب مجتهد جامع الشرایط دین / که محکم از نسق او شرع را بنیاد
صلای پیروی خضر راه گم شدگان / زلال موعظه اش روح بخش اهل سداد
رسیده است ز آبا بآن حدیقهٔ علم / وزوست تا بابد در تصرف اولاد
بدور معدلتش نسخهای حکمت را / برای بازی اطفال کنند کاغذ باد
شفا کتاب حیات القلوب او باشد / که هرکه را مرض جهل بود صحت داد
چو از مباحثه فارغ شود ز بس باشد / مدار او بنماز و تلاوت و اوراد
بجای نامه نویسد صحیفه و مصباح / همیشه کاتب اعمال او قوی بنیاد

عالمگر

جهان و تیش بود از پرتو کرم مقبول / که هست بسته دولت عنایت از زهاد
یکی و منفعه برنگ هلال بدر شود / فروغ رتبتش هرکه را که پهلو داد
کسی که بهره ز فیضش نبرد قابل نیست / کجا ز پرتو اکسیر زر شود فولاد
بماجرا نکند حکم تا نه بیند اصل / چو شب بمهر کواکب اگر رسیده سواد
دبیر چرخ چو دید از محرر شش ورقی / سر دوات گرفت و زبان بمدح کشاد
بخاکبوس حضور تو شوق خواهم داد / که شمه کنم از شرح دانشت تعداد
ز فیض گوهر تصنیف بحر علم تو داد / رواج مذهب حق در قلم و کتاب
نصیر ملت و دین در نظام شرع نکرد / چنان به تیغ که کلک تو داد مرد داد
منورست ز رای تو کشور اسلام / چو خانه که بر و عکس آفتاب فتاد
از آن خلل نپذیرد اساس دین که تو / نوشته توبه بازوی شرع حرز جواد
ز نور رای تو باشد چراغ دین روشن / ز دانش تو بود خاندان علم آباد
زمانه گوهر قدر ترا ز کیمیا سنجی / کشیده است بسلک ابا ذر و مقداد
باعتضاد تو اسلام قوی بازو / باجتهاد تو احکام را متین بنیاد
ز کام بخشی ظل حمایت تو هما / ز اوج قدر چو تصویر سایه در افتاد

شود زکسب صفت چون هلال نور تمام | لبی که بوسه زروی ادب بپای تو داد
نماز کشته بخاطر حسود جاه ترا | بآب حلم تو از سینه شست نقش عناد
ارادت تو چو بنی غنا قرار گرفت | بمرگ [illegible] طرب [illegible]
زراه منع تو تا مهرها بگردن خویش | شکست بسکه خجل شد زکار خود نزاد
بریخ آنکه باطنی عدوی تو مرد | زبسکه خورد دل خویش از حسد جان داد
اثر دعا کن و رخصت بگیر و راهی شو | که همرهان تو دارند انتظار زیاد
زسوز آنکه آتش زیر پا دارند | مسافران شوند [illegible] این [illegible]
برهنمائی گمگشتگان وادی جهل | چراغ علم تو تا روز حشر روشن باد
بسکه در دل آرزوی لعل جانان میکند | [illegible] از گریه تسبیح عقیق در کنار
عزم گلشن کرده گر نرگس شهلا کرد | میچکد چشم عزیزان چون [illegible]
محتسب بیهوده منع می پرستان میکند | زانکه از بنت العنب خود دختر خانه دار
تا خط سبز از لب لعلش می آلودش دمید | معنی روح نباتی شد بمردم آشکار
اهل دل را داده از دم [illegible] | هر کجا صحبت [illegible] روزگار

هر کشتی آسمان شعله با افتادگان | کرده یارا در میان دوری چو پرگار
خواجه در کار خود از بسکه دارد احتیاط | همچو زنبور عسل [illegible]
هر که انداز دیگر مردم عالم کرده | گردنش از بند آزادی [illegible]
کاری از ابرام [illegible] | همچو [illegible] از بی آبروئی [illegible]
همچو سیماب خراب از بیقراری [illegible] | باز میخواهد [illegible] از دلم رسم القرار
روی بی برگی نمی بینی [illegible] | میکشی با مردم چون درخت میوه دار
از فلک انجم اگر [illegible] | کاش چون مرغان [illegible]
ره [illegible] جمع [illegible] | گردد از یک ناموافق فرقه [illegible]
بر سر جا [illegible] | [illegible] گردد [illegible]
[illegible] از باغبان [illegible] | ما که همصحبت مجنونیم از فصل بهار
باز [illegible] پرواز [illegible] | ریخت رنگ مطلعی چون نقره کامل عیار
عزت از بالای زر دارند اهل روزگار | حرمت از من گیر و پاس غربت خود را
هر که دارد در همی [illegible] | [illegible] در نظر از اقتدار
در جهان از بس [illegible] | [illegible] نخل برومندی نشان کرده بار

چون کمان حلقهٔ صحبت ز می پیچید / بسکه از مهمان خجالت میکشد هر وار
از کلامم میتوان فهمید آزردم / حالم از نظم عیان باشد چو خط غنچه دار
در طلب چسپم کرد کلفت نازم از خاک و نظر / همتی کو تا برآرم خویشتن را زین غبار
در وطن بخت زبون دارد زمین گیر مدام / اقتدا از پستی یک پهلو چو قالین مرا
یمنی از بن کاهی که فنیه کلفت ترا / ماهیای گریه می شست از دل محزون غبار
بسکه از سودا کنون دل بپر او بیات / دیده ام چون بر تابستان که اندکی بار
من که میدانم طرب را منحصر در شعر و بس / از رباعی میشوم خوشدل یاد از چار یار
چون توانم زندگی در کشوری کرد گان / صحبت شعر از قبیل تو به فصل بهار
تا ز بند همت رخ از پیشها و دست / خون خیرا زین عربطی باید کشیدن بر کنار
دیدن احباب واجب بود در بن همچو حج / چند روزی داشتم در صحبت ایشان قرار
باز آهنگ صفاهان میکنم زانرو که هست / در وطن همچون عجم در کعبه ام بی اعتبار
تر دماغم از سخن سنجان اصفهان که / باده شیراز از رطل عراقی خوشگوار
بر نمیخیزد صدا چون ساز یکتار از دلم / تا بجد اگر دست از صحبت ایشانم روزگار
همتی این جنگ کز پرتو مهر ازل / ره نورد اوج عزت شد غبار رهگذار

گر بگلزار ارم افتم نمی یابم سکون / گر رسم بر چشمهٔ حیوان نمی گیرم قرار
رو برو سیلاب اگر آید نمیگردم ز راه / ور زمین طوفان اگر خیزد نمیجویم کنار
میروم تا در که خورشید اوج معدلت / گوهر بحر نوال گردون اقتدار
میرزا طاهر که باشد کیمیای حکمتش / چون صبای بی اثر اکسیر مزاج روزگار
آن فلک حشمت که همچون وسعت روی زمین / وسعت خلقش برد از خاطر مردم غبار
در زمان عدل آن بر فرد انش کجاست / آنکه میگوید زنگی جوهری آید دو کار
تا بچشم خویشتن بیند که از تیر او / گشت در ایران اساس دین و دولت استوار
بسکه در عهدش بود بازار نامردی کساد / خون خود میخورد از بی بستن ستان انار
استخوان شیر ماهی از هلال آرد سپهر / تا ز بهر قبضهٔ تیغش شود گوهر نگار
شد زمین سایه لطفش هما مردم خلق / در جهان مانند تصویری که باشد سایه دار
پیه چشم حاسد از شوری خود آب شد / گشت تا روشن چراغ آتش دار و زنگار
از کواکب آسمان سیمه سوزد سپند / تا بود کیفیت بزم حضورش برقرار
تا قیامت تر دماغ از نشاهٔ کیفیت / از عزیزان هر که در بزم حضورش یافت بار
می شراب معرفت ساقی فلاطون زمان / شوق مطرب نقل مجلس حرفهای مغزدار

می نماید عکس پس در آینه کوه چقدر / از بزرگی خلق را دارد بزرگ آسان کار
بردرش از چوب حاجب هیچکس آزرده نیست / از سلاطین زودتر یابند اهل فقر بار
از فراوانی بعهدش بسکه خلق آسوده اند / نیست غیر از خواب خوش چیزی گران در روزگار
در ضمیر هر که باشد مطلبی سازد روا / مرجع خلقش از آن رو کرده لطف کردگار
خامه ام گلدسته از سنبل ز شب سازد / تا کند بزم حضورت را ز نکهت مشکبار
بسکه در عهدت نمی افتد گره در کارها / فارغ از چین جبین شانه باشد زلف یار
دست دریاپاش تو کنز البحر باشد چون صدف / رشحه کلکت حیات افزا چو باران بهار
حاصلت در راه حق صرف قران میشود / کیسه سایل بود نقد ترا تحویل دار
خلق در مهد امان خواب فراغت میکنند / بخت بیدار تو تا گردید صاحب اختیار
نکهت خلقت گلستان را حجاب آمد مگر / سرخ رو هیجت گل ز انست در فصل بهار
شبهه کی سازد گل آلود آب تحقیق ترا / اعتقاد صاف از سیلاب باشد بی غبار
در زد معنی ز سخنهای تو رسوا میکند / پرده بردارد ز کار شعله در شاهوار
مصرعی موزون نه بیند کرد در بحر خفیف / بسکه در عهد تو دارد گوهر نظم اعتبار
گربه پندار ارتفاع طاق درگاه ترا / طاق کسری را نهد بر طاق نسیان روزگار

کوکب بخت حسودت بسکه دارد سیر کی / چون جنین گردد به روی پی همانا نکهه
در حقیقت نیست چون در دست مرده جان بزر / مرگ آمد خصم تو گرداز لاعلاج اضطرار
دشمن از خشم حسود تو خواهد سوخت آخر چو نار / دارد این عاقبت خبری به گریه دود
روز و شب میخواهد از ایزد دوام دولت / گر اثر غیر از دعایت برنیاید هیچگاه
تا بود خور را کمال نور وقت ارتفاع / تا کند پارا ابد این پایه در نصف النهار
باد کوته دست اعدایت ز دامان مراد / باد روشن عالم از آثار لطف کردگار

خ تهنیت نامه از من به سوی ... / که پذیرد ز سواد رقمش دیده جلا
نامه کز پی تعظیم وی از جا خیزد / پیشتر از همه پس کرد ملال از دل ما
جانب منتظران نوید مژده دوست / سوی آزاده دلان حجت صدق و صفا
لیکن این مژده بیکدفعه نباید دادن / که برد تاب و توان شوق نیاز از دلها
اول از عشرت ایام بگو رمزی چند / که مراد همه حاصل ز خدا شد یکجا
خرمی آمد و غم رفت و فراغت رو داد / شادی افزود و طرب یار شد و کام روا
گشت از شرق ترا زه با اقبال بلند / بار دیگر علم صبح سعادت پیدا

هر دم که بزانوی عسکر جا دادست / شد پی عسکر گذاری بزمین ناصیه سا
خدمتی هم که بدان نیست تکاهل جایز / باید انجام پذیرد ز تو ای پیک صبا
تا غباری نکند جرات آن کز کری / از صفاهان چو برآیی قدغن کن همه جا
که شود ابر بسقائی ره قطره زنان / گرد باد از پی فراشیش انگشت نما
جاده را از خس و خاشاک چنان بجاروب / که رود گمشده پی راه نما تا همه جا
پس بگلستانکان قدغن کن که شود / قوت نامیه از لاله و گل بزم آرا
باغبان صحن چمن را کند از می سیراب / تا نماید برخ جعفری آثار غنا
تا نسیم سحر از باغ وزد عطرآمیز / بگشاید گره از غنچه گل نشو و نما
آب جو را کند از عکس چمن گلبندی / خاک ره را کند از خورده گل غالیه سا
جوش گلها شد از آن کوه که از فیض نسیم / جلوه شهپر طاوس کند موج هوا
همچو گلدسته کمر از پی خدمت بندند / سیم ساقان سمن قامت خورشید لقا
وا کند ناخن مطرب چو هلال عید / گره از خاطر عشاق بآهنگ نوا
بلکه سامانی این بزم سعادت آیین / باید انجام شود هر وجه از بال هما
چون شد آراسته بزم ظرف بنشینند / صف بصف ... دم آزاده بزنگ فره ها

غیر از گل بگذارند که بلبل گردد / در گلستان بطرب نادره بن نغمه سرا
اول از حمد الهی سخن آغاز کند / پس باین مژده برد زنگ ملال از دلها
که دگر باره شد از لطف ازل ارزانی / مسند آرای وزارت فلک عدل و سخا
خان جمجاه که از فیض عطاش تا شد / تا قیامت علم نصرت او دست دعا
آن جهان هنر و علم که چون صبح دوم / میتوان از نفسش چید گل صدق و صفا
نخزد سایه اقبال بهار از جوی / گیرد آنکس که بسر سایه لطفش ماوا
تا برد بهره ز خوان کرمش سکر دد / سر فغفور که و مطبخ دولت فقرا
نشود خاطر کس افسرده ز بیمهری خلق / کی ز دم سردی ایام کند یخ دریا
خامه ام گوهری از وصف تو آورده بکف / تا که در بزم حضور تو شود مدح سرا
ابر نیسان کف چو کند آهنگ سخا / شود از گوهر سیراب لبالب دریا
دست با فیض تو و پنجه خورشید یکیست / که کند جود و بود مایه جودش هر جا
میکند رنگ تو قمع زنجان روا / چون کند همت تو بذل درم بر فقرا
ابر گریان کند احسان و تو خندان / نسبت جود تو با ابر بود بیجا
جوشش آمد بنظر همچو خط بی تعلیم / هر چه منشور ثنای تو گردد انشا

نسخهٔ علم سلوک از تو بتصحیح رسید   این سخن چون غلط ساخته باشد پیدا

اعتبار تو چه غیبیست که دایم باشد   روشنی بخش جهان انجم و مهرست و دعا

نافهٔ مشک نباشد که گذارد خرجی   نکهت خلق تو بر ناف غزالان خطا

نکهت خلق تو با بوی گل از یک چمنند   که تفاوت نگذارند ز شه تا بگدا

باغ را غنچه شکفته نماند در بار   گر برد نکهت خلقت بچمن باد صبا

دشمن از زمزمهٔ خلق تو میگردد دوست   مومیابی شود از پرتو مهرت خارا

دست دشمن ز تو کوتاه بود در همه راه   زانکه از دست تو هرگز نرهی راه خدا

چوب دربان تو خاصیت تریاق داد   شد علاج ورم اهل تکبر پیدا

گر شکوهی کنم امروز تخلص ز سپهر   زانکه در سلک غلامان توام مدح سرا

قبله‌گاها چو اثر بهر دعا در کارست   میکند بهر دعای تو اثر ختم ثنا

خلق را تا ز سفر تجربه گردد حاصل   تا برد آب وطن گرد ملال از دلها

صبح بدخواه تو چون شام غریبان دلگیر   شام احباب تو چون صبح وطن روح افزا

بعهد شهنشاه بیدار بخت   پناه جهان زیور تاج و تخت

گل باغ دین شاه سلطان حسین   که شکر زمانش بود فرض عین

ز بس شد جهان خرم از عدل و داد   کس از عهد کسری نیاورد یاد

بعهدش شکر خنده بی تعب   خطیب عجم در عراق عرب

چنان رسم برد از جهان رو نهفت   که بی صیغه مرغان نگیرند جفت

سعادت قرین دولت اوست   هما سایه پرورد اقبال اوست

ز حفظش چنان منتظم شد جهان   که سالم بود مغز بی استخوان

کف جودش از رشک حاتم گداز   بدریا نشین با بکان سرفراز

نتابد رخ اقبال ازین آستان   سگ آستانش هما استخوان

چو یوسف بود در میان ملوک   عزیز جهانی بحسن سلوک

روانست در عهد او جان پاک   که اشک اسیران نیفتد بخاک

بچشم خرد دارد آن جان پاک دین   زند تکیه عینک دوربین

دبیران بفرمان او دادرس   همین حکم بخشش نویسند و بس

بتدبیر چون عقل گردون سریر   بشمشیر چون مهر اقلیم گیر

ز جودش قوی پشت مردم چنان   که زال زری گشت بس ناتوان

ز عدلش قورق شد بنوعی شراب / که می ترسد از محتسب ماهتاب
درین دور اگر عشرتی زنده بود / ز جرم تخلص سر افکنده بود
شود زهره دشمن از تیغش آب / چو بومی که تابد برو آفتاب
ز شصتش دل سخت ظالم زبون / گشاید به تیر از رگ سنگ خون
چنان دشمن از بیمش افسرده است / که چون لعل خون در رگش مرده است
کنی گر بشمشیر تیزش قلم / نگردد روان خون او چون بقم
بر آزاد شد از فتنه کوتاه دست / به تیغ و سنان سد یاجوج بست
اگر فتنه جوئی زند آتشی / بعهدش شود مایل سرکشی
ز گرد سپه سازد او را هلاک / چو آتش که افسرده گردد بخاک
قضا را شبی بود مجلس ز شاه / فروزان چو افلاک از نور ماه
چو شد بزم رنگین ز نقل مقال / شهنشاه شد در فشان در سؤال
که آیا کسی هست از سرکشان / که از تیغ قهرم نیامد بجان
بعرض شهنشاه کیوان غلام / رسانند ارکان دولت تمام
که باشد ز اکراد بی‌دین یکی / بکوه سلیمانی بدرگی

بر آورده دست جدل ز آستین / علم گشته چون نیش عقرب بکین
نهفته دو صد حیله در دل مدام / قوی استخوانش ز مغز حرام
زره پوش چون گرد او بی هنر / شود شمر ذی الجوشنی جلوه گر
پر دارش اقوام از هر طرف / ز خویش است پشتش قوی چون کشف
گروهی ز حق بی خبر گشته جمع / بجنگش روان جمله چون اشک شمع
ز اسماعش روزه صوم وصال / و لیکن نماز است فرض محال
برادر در این فتنه با اوست یار / که از گاو تنها نیاید شیار
در آفاق طغیان او بد سیر / شد از کفر ابلیس مشهور تر
نه بندی اگر پیش این نهر را / چو سیلاب ویران کند دهر را
بفرمود شاه خلایق پناه / که خان قلم رود با سپاه
بتازد چو تیغ اجل بر سرش / چو سیلاب ویران کند کشورش
چو زنبور آن فرقه را بیدرنگ / پراکنده سازد بدود تفنگ
کند قلعه شان را بیکی خراب / که از وی نماند نشان چون حباب
شد از حکم دارای جم احتشام / بسرداری خان قهر انتقام

که باید سلاطین گردون شکوه
بگردند ملحق بخان با گروه

بفرمان او جانفشانی کنند
بمرگ عدو زندگانی کنند

روان شد بخان حکم سربسته
ز گلزار تا بیند گلدسته

یکی حکم بسته چون استخوان
پر از مغز حکمت سراپای آن

کز اول بکن رزمی و بر مگیر
که در جنگ پوشند مردان حریر

در آخر که دشمن بماند ز کار
دمار از وجودش بتندی برآر

چو شد نامه خامه با وصف سخن
بپوشید و زد بر سر خویشتن

چو از حکم شه میشود دفع شر
بود همچو تعویذ جایش بسر

پی رزم آماده شد در زمان
که فرمان شه زینهار است جان

سپاهش ز اطراف گرد آمدند
برزم عدو خیمه بیرون زدند

کشیدند چندان کمند از دو سر
که چون سطر آمد زمین در نظر

چنان بسته گردید راه از کمند
که آن عرصه شد دامگاه از کمند

نهان جمله در خود و جوشن شدند
همه غرق فولاد و آهن شدند

ز هر سو علمها برافراختند
بکین قد مردی علم ساختند

علم

علم روز میدان بود مقتدا
که پیوسته دارد عصا و ردا

بمقصود گم گشته را رهنماست
باین راستی پیشوائی کجاست

شود از طریق ادب سر روان
به تکبیر و تهلیلش از پی روان

بآئینی رفتن کند چون قیام
صف آرا شود از پس خاص و عام

نهالش بهر جا شود بارور
بود فتح و فیروزی او را ثمر

چو گردید ترتیب لشکر تمام
کشیدند لیلی وشی خوش‌خرام

سبک خیز و آهوتک و خشک پی
که در ره نوردیست سرخیل طی

سوارش نبیند ز دشمن تعب
چو شخصی که گردد دخیل عرب

رود آنچنان گاه جستن ز جا
که در عرصه ماند از آن نقش پا

رکابش گرفتند با عز و جاه
بزرگان لشکر سران سپاه

که خان فلک‌شان جم اقتدار
برنگ تمکین شد بر او سوار

چو سیل بلا گرم رفتن شدند
روان جانب ملک دشمن شدند

چو آن گرد به اصل بیداد کیش
خبردار گردید از مرگ خویش

سر انگشت حیرت به دندان گزید
پریشان شد احوال شومش چو دید

که داد از گل زعفران تیز بر
سیه کاریش زر در روئی ثمر
ولی چاره آن دیده کز اضطراب
چو حربا شود جهت با آفتاب
فراهم نمود آنقدرها سپاه
که چون ماه اش گشت عالم سیاه
زمانه وای خود قدری آمد به پیش
برون پای بگذاشت از خد خویش
که رایات خان فلکشان رسید
باقبال صبح سعادت دمید
چو پیدا شد آن خان فرخنده گیر
بتعظیم برخواست دشمن ز پیش
طمع خصمش از روسفیدی نمود
مگر ازرا ساز در برص روسفید
کشیدند گردان کوته نظر
دو صف چون قشواز پی یکدگر
وزان سمت چون مردم چشم خام
بگردش چو مژگان سپاه گران
برآمد ز هر سو خروش نفیر
بپرواز روح از جسد زد صفیر
دلیران در اندیشه کار زار
که آیا چه بازی کند روزگار
چه پیش آید از گردش ماه و مهر
که نقش آرد از کعبتین سپهر
که چون مهره نرد از ان رزمگاه
دو دیدند بر هم سفید و سیاه
بشمشیر بردند دست از غناد
چنین تیست بودی که دارد بیاد

بل

بل سوزی منکران در نبرد
سنان زخم شمشیر را بخیه کرد
کمان کرد کاری دران داروگیر
که هر آستین ترکشی شد ز تیر
خدنگش که مرد افکن و دلرباست
بسیپه ار رو کوچه زخمهاست
ولی آنکه پیکان نباشد دران
زمینی چو خرمای بی استخوان
جسدها شد از گرز کین مضمحل
بسیخ از خدنگ یلان مرغ دل
چو سیلی که در قرعه باشد نهان
بهر تیر پیوسته چندان استخوان
شد از بارش تیغ کین غوطه ور
بگرداب خون آهن چو کشتی سپر
شود دایم از بحر ماهی عیان
شد انجا عیان بحر از ماهیان
به بحر از غریوی که آن رزم داشت
صدف نیزه را گوش از در گداشت
کجا وصف اعدا توان شرح داد
شود گر سیاهی شبها مداد
شد از چشمه سار زره خون روان
بخون غوطه زد نیزه چون ارغوان
عنان در کف ماداری نماند
بغیر از فتیله سواری نماند
فتیله ازان داردش آتش بسر
که سوزد ز کین خسته را جگر
زمرهم کی آن را شود داغ به
سراپاش چون نیش عقرب گره

گداز دا اگر لقمه باشد ز سنگ / بود دشته‌ها اشتهای نهنگ
چو آن پردلی پس بنازد بپای / که تا نعره زد دشمن از پا فتاد
چنان از جدل رفت قوت ز پا / که شد نیزه از دست مردان عصا
ز شصت یلان حلقه پیوست تار / کمان حلقه زد از کشاکش چو مار
سر و کار قدرت بجایی رسید / که خنجر نبض جنبشی کس ندید
گره در گلو جمله کرد نفس / زبان خشک در کامشان چون جرس
ز بس تیغ بران سر از تن فکند / مساوی شد از کشته پست و بلند
بخون جمله غلطان ز اعضای خویش / چو مینا که غلطد بصهبای خویش
دران دشت افتاده خود و زره / چراغ سر خاکیان بی‌خم گره
بگرما بس کس رانشد دسترس / بیچیرا کفن رفت در خاک و بس
ز خونیش آن کرد بی‌نام و ننگ / قوی پنجه بود پردل بجنگ
بنیروی اقبال شد از کمند / بزیر چهار آینه تخته بند
نمودش فرومایه دستگیر / غلط کردم ادبار گردش اسیر
یکی هرزه سر کردگان سپاه / که بودی نکالابی آن رزمگاه

به تیر چپ اندازی از پا شکست / بملک تنش یافت تاراج دست
بضرب یمین دفع کرد آن خطاست / روا نیست کوشش شستن از درست
برادر که آزاد از آن رزمگاه / لباس سپر بود پشت و پناه
بهر صاحب تیغ رومی نمود / که از خود و فولاد سختی بود
چو خوکی که رو سوی جرگه نهاد / بزخم پراکنده از پا فتاد
برون رفت جان از تنش زخم زخم / چو او سرد شد گشت هنگامه گرم
کشیدند اکراد دست از ستیز / گرفتند درپیش راه گریز
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / چو برگ درختان ز باد خزان
درآمد پس از کوشش بی عدد / علمدارش از پا بآن شد و بد
بدست کسی شد دران دار و گیر / نگین وار هر نامداری اسیر
ز شصت قضا هم سلیمان کرد / دران رزم تیری جگر دوز خورد
حذر کن چو گردید زخمی پلنگ / که خود را بدشمن زند بیدرنگ
ولی هر قدر کرد نظاره پیش / همین مرگ خود دید در جسم خویش
کسی قی از خویش و محرم نبود / هواداری او را بجز غم نبود

شد احوالش از گردش روزگار | پریشان چو تریاکی روزه‌دار
خرد هی بر آن زد که مانند خطاست | سری را که تن تیغ ببرید و بست
عنان تاب کردید از بیم جان | پی زخم داران چو خون شد روان
دویدی سراسیمه از گرد باد | که می‌آمدش گردن کرد یاد
بسوی سپاهی نمیکرد رو | که آخر شکستست تصحیف او
کسی کردش از پندگویان خطاب | که داری چرا در گریز این شتاب
سرشک جگرگون ز مژگان فشاند | ز فردوسی طوسی این بیت خواند
گریز بهنگام سر بر بجای | به از پهلوانی و سر زیر پای
ز اول شه آنرا نوازش نمود | وز آن مهتری گشت صاحب وجود
که پیوسته از پرتو آفتاب | وجودی بهم میرسد در سراب
درآمد که چون یک آن کهن | شد از راه کم ظرفی از سر بدر
جزای عمل بخت دروی بجان | نشانید آتش را بآب سنان
ز بادی که او بر افراز بود | ز خویش داد جمعی بباد
پی جان خود آتشی بر فروخت | چو خس جمله را گرد و سوخت

همین است محصول کردار زشت | چه بر داد آنکه تخم نکویی نکشت
بود خلق را گرچه خود گنجه سان | همه دست در کرم و سرد جهان
ولی چرخ دون نیست حاصل مراد | بر رای عبرت نباشد جماد
شب تیره روزی بپایان رسید | ازین فتح شد صبح دولت سفید
چنان بزم شادی شد آن رزمگاه | که خاک فرح بود گرد سپاه
مسخر شد آن کشور از ضرب راست | بگیتی همین کام عالم رواست
پس از فتح خان در بخشش گشود | بهر کس نصیبی که بایست داد
غنیمت ز خیل و سپه داد و خورد | همین نقد فرصت غنیمت شمرد
کسی را که بود از تب فاقه بیم | دوا کردش از قرص کافوری سیم
زند تا چو گل خنده در بوستان | بغمناک داد از طلا زعفران
از قصه کوتاه وقت دعاست | دعا کن که بی شبهه حاجت رواست
کفی زرد عاشق از دل گشود | که آلوده چرک دنیا نبود
درین عرصه تا نام مردان مرد | شود پخته از گرمی هم نبرد
عدوی شهنشاه دین خوار باد | بچنگ مصیبت گرفتار باد

این شعت
ع

کنون بیدار شو ای بخت از خواب | که طالع گشت خورشید جهانتاب
برآمد آفتابی ذره پرور | که روشن شد ز رایش هفت کشور
یکی برخاست از نو نام پیدا | جهان گم پاره کرد آرام پیدا
فلک بنوشت دست از فتنه سازی | سمند جور ماند از ترکتازی
براحت جان غمگین آشنا شد | مداوا کرد غم خاک شفا شد
عیان شد گنجها از لطف باری | برآمد خاک از نخل پایداری
خدا کار جهان از لطف خود ساخت | بخلق عالم از نو سایه انداخت
عیان کرد به رونق عدل و دین را | بشارت باد ارباب یقین را
که دارای جهان از لطف یزدان | بود سلطان حسین بن سلیمان
همیشه جانب شرع حق دارد از این شاه | چنین مامور شد از جانب الله
بحق گشتند ز غیب ترک و تاجیک | برآمد راه شرع از رنج باریک
برهنه زان حال از نواهی تباه است | که راه شرع اکنون شاه راه است
چو آهنگ سریر سلطنت کرد | فلک تخت سلیمان پیش آورد

بعونش

بفرمانش کمر بستند از جان | پی خدمت گذاری پادشاهان
چو آمد از ره اسپند واری | به سنجر شد مقرر چتر داری
چو مریخ فلک شد صاحب نام | ز خنجر داری او شاه بهرام
عبث در بند تیغش آفتاب است | بلارک داری از افراسیاب است
اگر دارد به پیش خدمت گذاری | کند مانند مالک نیزه داری
بفرمان همیون شد درین عید | چراغانی که شبها روز گردید
نسق شد تا کنند از بهر پرتو | بقندیل کواکب روغن از نو
ز عکس شمع و فانوس جهانتاب | چو نهر کهکشان شد جدول آب
گل نسبت در مابین بزم جمع | عیان از لاله مقراضی شمع
نمی آید ز عکس شمع در آب | مه نو در شمار کرم شب تاب
ز بس تا شد دل مردم فرحناک | بجوش از آتش شوق افلاک
زنند تا طبل عیش از چرخ تا مهد | مهیا گشت کوس از ماه و خورشید
بهر بزم از پی انجام صحبت | ز سنج و دف عیان شد برگ عشرت
بعهدش منت از اعیان مقبل | کسی را قدر جز تسعیر نازل

نزارند از گرانی خلق زحمت
الهی باد ارزانی به دولت

ز باقی جنبه نگرفتار پس
که ما را دولت باقی بود بس

همین خوش کرده طبعش از گرفتن
که گیرد راه ملک از دست دشمن

بعالم تخم آبادی ز بس کاشت
نباید کعبه رو را توشه برداشت

ز رنج راه باش آسوده ایمل
چو کشتی با تو همراه است منزل

بجز آتش که آورد ست بیرون
سری از جاده پیدا زر گردون

عطارد هرچه پیرایش نگارد
سیاق خط پی تعلیم دارد

شهان را جز ادای عشق چاره
ز امر و نهی او چون استخاره

گر از ابر کفش آبی خورد نار
همه یاقوت رمانی دهد بار

ز بس زر داد گنجورش بسایل
ز لنگر کشتیش بخت از گل

چنان از عاید ملا زهر سوست
که همیون جامع عباسی اوست

عدوی جانش از بس کرد غم دست
برنگ استخوان در خاک گوست

طمع خالم ز جان خود بریده
که بوی خون ز شمشیرش شنیده

بروز کین ز رمح چون هی دشمن
ز بس چون پیدا شد افتد لرزه بر تن

کند تیغ از کف او قطع پیوند
برنگ ناخنی کز دست تیرند

ز شمشیرش عدو را گر خبر بود
نمیکرد آنقدر سرسختی از خود

بسیر نصرت صافش همچو سوفار
دهن وا کرده جای خنده بسیار

به نهی باده تا عزمش بر انگیخت
ز روی آسمان رنگ از شفق ریخت

کدو گردن بخویش از خوف دزدید
گل ساغر ز خجلت غنچه گردید

ندارد قدرت گردش فلک نقدیم
نشود ساغر نکس بر زمین

طلب تو به فرمان او بست
که کوتاه از تاکستان آن بود دست

اگر از تشنگی میرد است مخمور
نخواهد برد نام آب انگور

ورق شد کهنه گوی می آن نحو
که ساقی نامه شد از نسخه ها محو

به نوعی شور در میخانه افکند
که پای خم نگردد در زمین بند

بدام ناتوانی کشته پابست
چو چشم ذوالخمار یار بدمست

معنی آفتابست آن جهانگیر
که دارد التفاتش حکم اکسیر

بچشم تربیت آن تیغ پرور
اگر بر خاک بیند میشود زر

گر از لطفش سیاهی معتبر شد
شب قدری بعالم مایه ور شد

ز فیضش گرم شد سفیدی
برآمد خلق را صبح امیدی

سپهرا بندگان او متین اند   ز راه عز و تمکین بی‌قرین اند
نماند بی متانت قدر بر جا   نشود شان عسل از موم پیدا
نجابت هست مستغنی ز اظهار   ندارد زادگی قیراط در کار
بهر کرمی ابریشم بر آید   قماش فراتی او مینماید
از ختم سخن کن بر دعایش   که هست او نیز واجب چون ثنایش
الهی تا ز فیض نور خورشید   نماید ذره روشن شمع امید
چو بدر از پرتو آن شمع رایش   چراغ خلق عالم باد روشن

شبی مانند صبح روزه داران   پریشان ساز بزم عیش یاران
از آن دلهای غمگین چون کمر تنگ   ز هم برچیدی احباب دلتنگ
درآن تاریکی شب بود از نظر گم   چو اجزای جواهر سرمه انجم
چنان غمخانه‌ها جسر تنگ بسته   که از رنج فراق شیشهٔ دلها شکسته
دم صبحش بری کی داشت تاثیر   گران این بند دل شد نفس گیر
بنوعی بود آن شب تیره و دون   که اشک از دیده پا نکشد بیرون

زبس صبحش کدورت داشت با ما   ازان شد چینی افلاک سودا
درآن شب با دلی از درد بیتاب   جدا ماندم بصد حسرت ز احباب
نکرد آن شب کسی از احباب یادم   ز تنهایی بفکر خود فتادم
سخن با خویشتن آغاز کردم   سرو برگ ملامت ساز کردم
که ای پابند زندان وطن چند   چو نی بندت فزاید بر سر بند
نماند بیت جانی زندگانی   که گرد غم کند بر تن گرانی
برا از خویش و هر سو در سفر باش   چو صندل کو انیس درد سر باش
ز رفتن مرد جیبا قدر گردد   مه از طی منازل بدر گردد
دو روزت در وطن قدر ار نکو   که از فیض سفر آن هم دهد رو
یکی روزی که بر کن ره کنی ساز   دگر روزی که آیی از سفر باز
چو روی تازه خواهی در سفر رو   که ماه کهنه گردد از سفر نو
چو عمر از فیض طاعت میشود بیش   ز طول مدت غربت میندیش
نمازت قصر از آن در راه باشد   که تا عمر سفر کوتاه باشد
شود از کفش تکبیر ظاهر   که دارد ذکر خیر از پی مسافر

سبک شد شوق از جای جستم / کمر چسپیا بعزم راه بستم
مرا بود از عزیزان گزیده / رفیق خانه بر دوشی چو دیده
برنگ دیده تا از ربط محکم / نظر جایی نمیکردیم بی هم
تکلف در میان آن قسم نایاب / که شبها هر دو میدیدیم یکخواب
موافق در سبق خوانی بهر فن / سواد هر دو از یک نور روشن
شنیدیم سوی هم ازین رو / که خود بینی ز مردم پیشه گو
نشد همکاسگی هرگز فراموش / ز دل لیکن شراکت بود در جوش
چو دید آن صاحب ادراک روشن / که چون مکتوب پیچیدم برفتن
شد از وی غضب کرم تکلم / که ای از بیخودی سر رشته گم
چه عیب شد کزین خاطر تنابک / بیفشاندی برغبت دامن پاک
بهر کس شد در سیر ارم باز / نچیند گل مگر از باغ شیراز
ز جوش نرگس و گل اشکار است / که آن چشم و چراغ روزگار است
بساط امنیت سلطان بهارش / که نور و زینت گیتی مدارش
هوایش بسکه روحانی سرشتست / [illegible] زاهد در بهشت است

زجوش

ز جوش عندلیبان دارد انجا / موذن بر سر گلدسته غوغا
در انجا مست غم را بر کسی دست / چو می معشوق رنگ از دلبرست
بپای خم فروکش کن چو مرکز / که باشد پای قصر دختر رز
بگفتم ای حیات جاودانی / وداع تو وداع زندگانی
چو زر دانسته ام قدر از نخست / غلط کرد انکه نشمارد درست
مرا دیگری از خاک وطن نیست / کسی آسوده انجا همچو من نیست
بهر سرمنزلم باشد ز اخوان / چو نرگس جمعی از ریب کیشان
ولی مشت غبار تیم را / هوای آشنایی برده از جا
که از اقبال گر یابم دران راه / بگرد آیین و شم رفعت و جاه
اگرچه بیله سان از بیکمالی / ندارم تحفه جز دست خالی
ولی دارم ز لطف حق تمنا / که همچون عذر تقصیر این سخنها
قبول افتد بطبع فخر دوران / وحید عصر شمع بزم امکان
جناب میرزا طاهر که چون مه / ز آفاقست در دانش سر آمد
بحث حکمت از تایید باری / فلاطون کند را در خم حصاری

ز بس عالیست طبع ارجمندش / نگیرد دامن فکر بلندش
ارسطو گر رود با رای محکم / بمعراج ازو برهان سلّم
تجلی آب و رنگ محفل اوست / چراغ علم روشن از دل اوست
ز طبع مستقیم آن هنرور / نزد حرفی بغیر از راستی سر
قلم جدول بود کلک بیانش / بحرف کج نمیگردد زبانش
الف سان چون نهد از راستی قدم / بهر حرفی بود حرفش مقدم
ز کلکش هفت خط باشد برومند / چو گلهای غریب از شاخ پیوند
ز حاصل عالمی را کرد ارباب / سحاب خامه‌اش از یک رقم آب
ببار آید برای اهل حاجت / نهال همتش بی بار منت
ز جوشش غنچه دلها است خندان / شد از ابر کفش عالم گلستان
زر از بیتابی جوشش مشوش / پریشان کرد چون سیماب از آتش
شود از وسعت خلقش نمایان / که جنت را نخواهد بود پایان
نباشد عزم او را پای بندی / فلک هم نیست دیوار بلندی
اگرچه مطلع خورشید نیکوست / ولی رای منیرش مأخذ اوست

بشورش آنچنان خلقند مشتاق / که قاصد می‌پرد نظمش بآفاق
چو ابیات بلندش داشت در بر / معلق می‌پرد از شادی کبوتر
ز طبع او سحابی تر زبان است / که ابر از فیض دریا درفشان است
شود تا در سخن سنجی ادادان / کم از خط مشقش شست سلمان
غنی در کشور نظمش فقیر است / نظیری را چه حد او بی‌نظیر است
زند جایی که طبعش از سخن دم / نزاید هیچ جز از روشنی ادهم
الهی تا بود پیوسته برجا / چو بیت از ربط ارکان نظم دنیا
چو فکر خویشتن او را ز هر سو / ادا هر لحظه جیشی تازه رو
اثر تا زنده بعد از نمایش / مکن کار دگر غیر از دعایش
بگو تا باشدت بنیاد باقی / که آن فاضل بعالم باد باقی

عجب روزی شد و خوش روزگاری / خزانی رفت و آمد نو بهاری
می عشرت بدلها داد پرتو / بروی عالم آمد رنگی از نو
نماند از غم نشانی در جهان باز / چو بیماری که به گردد به اعجاز

و پیران فلک دفتر گشادم / جهانی را برات عیش دادم
بهر کشور منادی کرد فریاد / که دیگر وای بر جان کسی باد
که در صحرای دل کارد نباتات / بجز تخم محبت از حبوبات
کنون دور از نوبت فیروزی از نو / غم ایام صد خرمن بیک جو
فراوانی بشهر آمد ز اطراف / ترازو دار شد در ملک انصاف
زبس حرف گرانی شد فراموش / نجوید راه گرانی کی بهر گوش
چنان بر غله داران کار تیره / که نتوان داشت در خاطر ذخیره
خورد صد تیغ دهقان گر شود فاش / که پنهان کرده حاصل همچو خشخاش
نیابد چون فلک هر روز گردید / برای نان گرمی همچو خورشید
گدا شد سیر چشم از خوان اشراف / چو عاشق ز آتش رشک اوصاف
نمی سازد سفید از سیری دل / بحلوا چشم چون بادام بی دل
زبس دارد وفور سیم و زر اوج / زمین چون کاغذ افشان زر موج
کجا صورت بغیر از بهله است / که کس در کیسه خالی کند دست
زبس آفاق امن آباد گردید / کس از راهی صدای دزد نشنید

نگردد تا جهد از دزد آواز / شود مطرب جرس نغمه پرداز
زبس دست تعدی گشت کوتاه / تصرف را نباشد در سخن راه
نه بیند بسکه ظالم از کسی رو / بود همکاسه باز از نو سر او
دل از دیوار زندانها سبکبار / چو زلف زشت رو زنجیر بیکار
بعالم باز گشت از لطف باری / دری از بخت امیدواری
ندیدم از توانگر تا بدرویش / کسی را نا امید از طالع خویش
نمی خواهد چو لطف ایزد پاک / چو شبنم خلق را بر دارد از خاک
دهد چون مهر صاحب دولتی را / باوج عزت از روی شرف جا
که تا از پرتوش خلق زمانه / پی روزی روند از هر کرانه
ز فیضش بهره خاص و عام یابند / بقدر قابلیت کام یابند
برنگ صبح عالم را سراسر / ز نور رای خود سازد منور
چنین کز عدل نواب فلک شان / جهان از گرد ظلم افشانده دامان
بعزت خلق عالم را بشارت / که باشد مسند آرای وزارت
وحید کشور دانش که ایام / می حکمت بوی داد و بجسم جام

چه دستور است عقل شاه عادل / چه زین بهتر که باشد عقل کامل
سلیمانی که عالم در نگین داشت / بفرمان آصفی کی اینچنین داشت
گر از ابر جهان بودی روان حکم / روان این است ابر جهان از حکم
بدانش در همه عالم وحید است / زبانش گنج حکمت را کلید است
بعهدش نیست کسب هیچ مقبل / چو کسب او منت پر مداخل
بزندان غم از عدلش نشسته / دلیری چون ستم با دست بسته
چو پرگار از نشاطش هیچ خود رای / ز حد خویش نگذارد برون پای
بمجلس تا برون آید ز مسکن / چو شار است را باید گرفتن
صفاهان از وجودش رشک چین است / بلی اصل سواد اعظم این است
بعهدش نیست کار بستگی ساز / گره چون غنچه گردد خود بخود باز
ز بهر چترداری خواب ایام / هما شد زین سعادت صاحب نام
چو دیدم ارتفاع آستانش / ده و نه بود با افلاک دکانش
پی فراشی آن رفعت آیین / کمر بسته است چون جاروب پروین
بود خاموش مدح آن هنرکیش / خجل چون الکن از ناگفتن خویش

نیاید وصف انشایش ز خامه / بود هر نامه آن گنج نامه
ز فیض پرورش آن صاحب جود / جهانی در پناه مبلغ آسود
بخلق از بس چو ابر کرد احسان / چو سبزی شد زمرد زیب حیوان
کفش داد آنقدر گوهر بمردم / که شد سررشته طول امل گم
مطیع خدمتش از عام تا خاص / غلام زر خریده اوست اخلاص
باین معنی کمینش نشان است / که چون برق از نظر در دم نهان است
ز رشک جلوه آن شوخ دلجو / بخود پیچد چو بوی نافه آهو
ز غیرت از ریاضی دان رسیده / که حرف جسم تعلیمی شنیده
ز آرام و شتابش عقل مفتون / بمنزل لیلی و در دشت مجنون
گرایه با سم او خاره در جنگ / سر خود میزند چون آب بر سنگ
جلودارش ز بخت خویش شاد است / رواکارش ازین یال مراد است
الهی تا درین فیروزه منظر / بود باقی نشان از خیل اختر
مقیمان رکاب دولت او / بجاه نو زنند از قدر پهلو
اثر وصفش ندارد انتهایی / چه از دستت برآید جز دعایی

بود روشن برنگ مهر نور | چراغ دولتش تا صبح محشر

شبی چون بخت عشاق از سیاهی | بمعنی صورت قهر الهی

عیان از آه دلتنگان نجوم آب | هلال از چرخ چون تیغ سیه تاب

کواکب جلوه گر از ظلمت آن | بروی آسمان چون خال هندو

نمودی کرم شب تاب از کدورت | طلوع مهر اگر می بست صورت

چنان بود آن شب احوالم به دوران | که سودا کر کشتی روز طوفان

ز بس دود دلم بالانشین بود | فلک را کهکشان چین جبین بود

دلم را از چمن وطن شوق جدائی | ملول از شهر همچون روستائی

در آن شب پا از تکلیف سودا | مقامی هر نفس کردم تمنا

جنونم عاقبت کرد از غم آزاد | نوید عشرتم از پرده داد

بگوشم از نسیم این مژده در گفت | که آن روشن بیان صبح ده گفت

ز کنج ده فضای شهر به نیست | برای عیش جائی به ز ده نیست

برفتن چون مهیا گشت کارم | شد از خیل اجل اسپی دو چارم

زمین گیر از هجوم ناتوانی | برنگ اسپ شطرنج استخوانی

نمی جنبید بصد دشواری از جا | که از اماس دارد کنده در پا

ز فکر رنگ او اندیشه ناکام | ندارد همچو دف کمو بر اندام

نگردد چون خوابیده پیدا | باین معنی توانش خواند رهوار

چو رنگ وقت عاشق آن سبک پا | بروزی میکند ده گام قطع

به سرعت که گامی طی نماید | تا بر روز راه و اپس آید

غرض گر صبح تا شام این مقطر | تردد میکند در گام اول

نشانی چو محکم ریسمانش | ز هم چون سبحه ریزد استخوانش

نمد زینش بطوفان خیر از خون | کفل از داغهای تازه گلگون

ز بس کاهیده جسم ناتوانش | ز هم چون شانه دور استخوانش

چو مرغی کز قفس جستن هوس داشت | دلش از رخنه پهلوش پیداست

بباد او از نسیمی داده بنیاد | دمش در دست من چون کاغذ باد

بدست و پا زدن تا شد جولاهگاه | باین حرکت بریدم رشته راه

رسیدم در دهی کز خوی خرابی | کند در دیده خاکش توتیائی

بهشتی از طراوت سبز و خرم | همه چیزی فراوان غیر آدم
چو بزم درد نوشان صف بصف بود | حباب آسا همین آب و تنور بود
کند چون صف آتش جا بجا ام | نماید سطرها چون عقد گوهر
ز موج و کف بعینه رشته از زر | بود تیغ و کفن همراه زمزم
حباب از صفحه اش بنموده پیدا | پس از آن خانه مشق آب حیوان
بآن سیری که برآید از دل سنگ | که گردید زاهدی از خاطر تنگ
شود ز امید پرداز شدتی او | برنگ آب خنجر خشک در جو
در آن دو دیده داشتم چون پیر کنعان | ز پا دادم آشنا حال پریشان
بسی کردم سراغ نکته دانی | نه دیدم جز خموشی همزبانی
ز شهرها دریدم جامه بر تن | نهادم همچو آتش رو بگلخن
که خاک نشینی شاید از دل | کند زنگ غم و اندوه زایل
باین نیت چو در دل بستم احرام | غلط کردم ز گلخن تا بحمام
بنایی دیدم از هم رفته کارش | ز پستی گنج قارون در حصارش
ره اندیشه بود از پستیش کم | درش از سقف میشد پا ز چو خم

لحد پیمان طاق او در کنار نهان | در او با زمین چون قبر یکسان
درین ظلمت سرا نتوان شتافتن | ره کورست باید بر قدم ساخت
ندارد چشمه این تنگ ماوا | بسان کفش پیش از یک قدم جا
نباشد احتیاج ستر عورت | که دارد جامه داری همچو ظلمت
برآرد گر کسی جامه از تن | نه بیند بستنی جز دل مردن
چو ده تیز تفنگ از نشیمن | رهی تاریک تا پای نشیمن
در و بامش سراپا رخنه چون دام | نه دیده همچو مجمر روشن جام
ز روزن بسکه میریزد در آن گرد | بآب او تیمم میتوان کرد
پی غسل آنکه رو آرد باین در | کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس آبی از ته کرد | چو آب از دست سکن باید برآورد
ز بس باشد بچرک آلوده آدمی | نمیگردد روان چون آب آهن
نشسته صحن این گرمابه برد | برنگ کاسه ممسک ز ج ارکرد
از آن میل نشستن کم فزود | نشیند تا کمر چون میکند
بتشعشع آنقدر رها و دسته | که نتوان راه رفتن جز نشسته

زبس فرصت آب در صحنش گرفت
در آن تشنهٔ عبادت پیشه رفت

بآداب غازیست آنجا
کسی پی برون ناورد کفش از پا

بوصف ظلمتش نتوان سخن گفت
در آن از شغل پا در حنا خفت

زبان شد در سخن گفتن فرامش
سخن کم کرد از ظلمت ره گوش

دران نتوان ز تاریکی نشستن
شود گر مشعل خورشید روشن

بود زین کهنه بنیاد زمانه
دری باز از شمال نوزه خانه

برآن در کرده نقش استاد فن
که باید کندن و بر باد دادن

ز قحط سنگ باید این طاق
چو قمقمه زغ شود تق بر طاق

چو کوش اکلس که دلاک آید پیش
بهر دو دست چسپد بر سر خویش

نیاید از کف او قبضه بیرون
بهم چسپیده در تیغش از خون

هرانکس سر تراشی کرد خواهش
اجل کوتش آید بگردش

شکافد پوست را با تیغ گلگون
که مو را آورد از ریشه بیرون

حذر از تیغ این جلاد نایی
که سر بازیست آنجا سر ترایی

بزخمش پنبه می‌باید نهادن
درین سودا نه سر ماند نه جان

ز خارج بود بهر با صفایی
چه بهر آینهٔ گیتی نمایی

که هر کس جان برد بیرون ز حمام
بغسل توبه آنجا شوید اندام

بعزم ده نگردد گرد تیت
نیارد رو بره چون آدمیت

اثر با آنکه از اقبال دشمن
چو مجنون شهر زندانش بر تن

نزارم سوی ده من بعد خواهش
نرم چون چشم خویش از آبگردش

ای علم در جهان برسوایی
ای بعالم چو جیب هرجایی

ای هم آغوش منعم و اجلاف
خفته با خاص و عام همچو لحاف

مشکل عشق را درین کشور
کردی از خواب دیدن آسان تر

هر کرا شوق صحبت جنید
بوصالت چو احتلام رسید

شد بهر جا بطی زمی خالی
فرش بودی چو صورت قالی

هیچکس محو رنگ و بوی تو نیست
در دلی دیگر آرزوی تو نیست

خواجه سوداگری تمام اصول / به پا برز پیش ازین مقبول
جلوه خنگش از لباس حریر / همچو رقاص مجلس تصویر
چون نجاری تمام نقش و نگار / ظاهرش با صفا و باطن تار
حسن رازش ز خدمت بسیار / باز برگرد صورت بازار
تا بنقاشی نخجه اش کیر راست / میکشد ریش را چو موی از ماست
داشت در حسن تا بدنست نظیر / جا در آغوش مغبچان چو حریر
وصل آن شد پس از دمیدن ریش / همچو پشمینه قسمت درویش
حسنش از ریش اگرچه شد جانکاه / گشت از ریش بخلق روز سیاه
میتوان از هوس بکام رسید / گل آسایش از زمینش چید
باغ بالا اگر شد آهنیش / حبذا آسیای پاهنیش
کفلش تن چو در دهد برباد / سر گلگون بگردن فتنه باد
چه کفل پشته ای ز لشکر / کوهی آبادیش ز آب کمر
تا برش دم ز صفا زده است / ازو بر در جلا زده است
صاف و غش برآمد از حمام / شد اکسیر نوره نقره خام

از نوای جغد ماده چون سیلاب / خانهٔ خاص و عام گشت خراب
شد ز رویت هزار بیچاره / همچو رنگ شکسته آواره
خانه هر که با تو الفت کرد / بازمین شد یکی چو خانهٔ نرد
هر کرا داد راه وصلت دست / گام اول ز مرگ شوق شکست
نیست دشوارتر ازین راهی / کس ندیده چنین بزن گاهی
کیر ازین زمره چون برون آید / که ازین راه بوی خون آید
ریخت از خایه تو معده هرآب / مرگ ماهی قضا درین گرداب
بکند این زمین ناهموار / همچو سنگ نشانه کیر از کار
بکند مرغ خایه تو بچنگ / بیضه در خون با جباران رنگ
نشود زخم آن علاج پذیر / جای منقار اوست بر سر کیر
باشد از خایه در کس آونگ / متصل شاخه چون ز بابهٔ زنگ
نیست یکدل ز آرزوی تو ریش / داده کام تیشه از پس و پیش
از دو جانب بصید اهل هوس / در کشاده بسان تله قفس
عاقبت صید فربهی کردی / خوب مرغی بدام آوردی

خلق را شد عیان ازین تاریخ
که بود اصل کیمیا ز زنخ

ز سپیدش در ریاض حسن و صفا
همچو نرگس چریر ساق نما

تا لب گور کون خواهد داد
زانکه باشد لوند مادرزاد

آن فرومایه از طمع خامی
آن خریدار جنس بدنامی

کس ندارد نبرده تو چو دید
سود و سرمایه داد و پشم خرید

گردش این اعتبار صدر نشین
شد بیکبار خواجه پشم الدین

هرچه بودش ز نقد و جنس کشاد
قیمت این متاع غرق داد

شد تباهی درین محیط فنا
خایه و مایه ریخت در دریا

جامه عزت و خود آرائی
زد ازین خم به نیل رسوائی

دارد از مایه آن خطا کردار
بکوی درستی چو اهل قمار

با تو تا صیغه مساحقه خواند
در حرمت بجای خویش نشاند

گشت در خانه اش چو زن دیده
راه آمد شد سیاه و کلید

چونکه جنسیت است علت ضم
بسته شد عقد دوستی محکم

باد در گردنش ز نکبت حال
تا ابد این دهل شکسته و بال

ای اشک و آه مردم دانا مدد کنید
ای عاشقان کعبه دلها مدد کنید

تاریک گشت خانه دانش ز دود جهل
ای روشنان عالم بالا مدد کنید

شد رفته رفته خانه علم و عمل خراب
دیگر نماند جای مدارا مدد کنید

از خانقاه و مسجد و مدرس نشان نماند
ای روح شیخ و زاهد و ملا مدد کنید

در دفع کودنی که ز جورش نهال علم
شد کنده همچو خس از جا مدد کنید

شد فرد باطلی سبب اختلال شرع
ای منشیان دفتر اعلا مدد کنید

کار صفای شرع بجایی رسید که دم
با هم موالیان به تبرا مدد کنید

اکنون که خوان وقف به تاراج میرود
ای خادمان بقعه مولا مدد کنید

ای لشکر دعا در روح اولیا
هشیار کمین کشتن اعدا مدد کنید

از خار و خس دهید صفا راه شرع را
یعنی بکشتن نجف آقا مدد کنید

صدری که در خرابی او واقف است
استادگی بکشتن او وقف را مدد

[illegible]

[illegible]

از پستی شعور سند کهنه که دیر
چون واو وقف بر سر هر و استاد

لاف عبث زد انش و تقوی تمیز — خوانده است او هوازده فتح عقاید

از خمسه برفن جبر و بستون — از شاه نامه تا بدم نزع کهفا

روزی ز روی لطف مجتهد مرادش — از من بپرس آنچه ترا مشکل او فتاد

اول ز اربع متناسب سؤال کرد — گفت آن چهار تار بود چکم ذرباد

چون بسته‌تر ز دری آن سبک نمود — از رشته‌های بند تر از جواب داد

پرسید از قضیه حملی و وضع آن — گفتش بروز قابله آن اکبر باد

تا خود چهانه خلق ز اولاد آورد — دیگر چه گل کند عرق و فساد

از وی نواده خورد و از رشته رو سفید

چون نامه نوشته ز رشته رو سفید

در کلشن زمانه ز قحط وظیفها — سادات همچو سبزه خورند آب تا سبا

چیزی که از وظیفه و صوب لبی می‌برد — اهل نجف نکات او را کربلا

شبهای تار همچو گدایان بعید او — مسجد چراغ می‌طلبیدم از خدا

گردید خرج سرمه و شد صرف دارم — وقفی که روشنائی ایوان بود نما

دار الشفا است دار... اگر مریض — جز تربت شهادت از آنجا خورد دوا

هر دم برون ز بنگ گر آید از حرم — شد جابه ضریح اکابر لبس قبا

غیر از دلش که بسته بموی بتان هراس — قندیل کهنه بود در مزار ها

شربت هر کجا که شود بچه آتش خر — از بس کشند برات بیار آن خرج عطا

آن بر ادا ز دشمنی دین بمنبر — غیر از نماز خود بکسی منصب قضا

نا رسته تخم کشته هنوز از زمین دهد — بر برزگران حواله کند طوق تا بیا

خیاط نیست لیک بود دزد از کنار — با نیک و بد تمام شریک است از کار

[illegible]

بیرون رود چو سفره شطرنج نقد او — در سفره اش نخوردنی از لبکه جدا است

قابش بجز برنج نزار دم صالح — کوکو بیال فاخته از وی پریده است

در تابه فلک ز طمعهای خام او — خورشید بیضه‌ایست که صبحش سفیده است

با ورنکین که بوقت بکنجه هم — از جا دمان کسی نمک او چشیده است

در خانه میل نعمت الوان نمی‌کند — صفرای او چو نوز به کشکی بریده است

بطر شمع مجلسش که سر خویش میخورد — از خوان او که لقمه چربی کزیده است

در آرزوی اشره از بسکه خون گریست / دل در برش برنگ انار کفیده است

با این تلاش دست قضا همچو آسیا / نافش بنام سنگ قناعت بریده است

با بر صحیفهٔ شرع پس از عدل او ثبات / دفعش درین خصوصیت یکی از مقدمات

با دادش تتمت کسی که او / پیوند خود نخواسته او رشته رو

از چین چین او که ز تقویم صفحه است / باشد همین طریقه و عقرب نقم دراو

از بس نشسته گرد مصیبت بچهره اش / نفرت کنند خلق ز رویش چو مرده شو

نزدیست چین جبهه او از عرق روان / بر روی نشسته گرد شقاوت چو لای جو

دلهای روشن از دم سردش فسرده است / آری چراغ کش بود این زشت خو

دود از نهاد سوخته جانی بر آورد / هرگاه چون تفنگ کند باد در گلو

او همچو سال را نتوان خواند بی سبو / باشد ز گرده‌های بر خود سیاه رو

بطن شکش از همه کس معتبرتر است / یعنی بنزد او دست مغز فراخ گو

هر طور او غریب‌تر از طور دیگر است / هرگز کسی بخیل ندیده است شد خو

با انبر از کفش نتوان حبه گرفت / چون نعل میخ دوز بود زر بدست او

گردن شکسته گر ز بت و نیزه او است / از پای تا به سر چو مگس همچنین کجست

در کردنش وبال جهانیست بسکه بار / شد کردنش بسینه فرو شکل بیش دار

باشد برنگ شیشه حجام او بهیچ / نوشابه بخوردن خون بهر آن کار

در خانه یزید اگر چنین نبود / در زادن معاویه را ابر گر اختیار

پیداست خنجر جفا ز جبین نحوستش / گر ز اعتبار یافتنش مرده اعتبار

همچون آتش پیش ز کرسی قاف فتنه تو / از خون خلق آمد نش آب برد کار

هرگز زبان کاتب اعمال خویشتن / از کلک او نشد سخن خیر آشکار

او جامع صفات پسندیده کرده است / از هر یکی ز جانوران خیری یادگار

خوش طینتی ز عقرب و کلم آهن مار / غمخوارگی ز شبگرد و بیچارگی ز مار

حق نمک ز گربه و خلق ز گرگ / دانش ز خرس و عقل ز صد رنگ و ار

یارب که این معذب ساواک کش / سوزد بآتش غضب شاه دین پناه

بر آن صلل شاه سلیمان که آسمان / برگشتن صدوش کمر بسته چو چاکران

[illegible]

شاهنشهی که بر سرادق بارگهش ... در سقف زبال هما کرده سایبان
در شصت او قضا است چنگی هلال ... در قبضهٔ اش مجره کمانی است زرنشان
بر آسمان درگهش از هفت کشور است ... حاجب روا چو سبعهٔ سیاره خسروان
باشد بزنگ حبشی هندوار کم بها ... در آستان او فغفور بر آستان
چون حکم تیغ تخته غضبش در رواج گشت ... هر سو نهی باده کلگون شود روان
گردد فسرده نشاهٔ می در عروق تاک ... چون خون بوقت فصد ز اندام خایفان
گیرد ز روی صندل شفق استخوان بها ... رنگی شکسته گر شود از جور آسمان
روز مصاف در تن شیران ز بیم تیر ... مانند نی ز مغز تهی گردد استخوان
آنرا که داغ بندگیش نیست بر سینه ... قربانی او شود که نباشد در امان
بدخواه او در آتش سوز و گداز باد ... تا روز حشر رایت او سرفراز باد

شهنشاه دین پناه سلطان حسین ... که نازد بفرمان او عدل و داد
کند در دبستان دانش خرد ... بهر درس صبح روشن سواد
کفش همچو سر پنجهٔ آفتاب ... در روشنائی بعالم گشاد

باقبال

باقبال چون کرد عزم سریر ... فلک برتر از عرش کرسی نهاد
سکندر برش بهر اقبال برد ... سلیمان باو خاتم ملک داد
فریدون کمربند کاویانی علم ... چو گرد از پی چتر داران فتاد
چو دزدی گران را بدربار بر ... انوشیروان عدل آورد و داد
بجام جهان بین چو چشم ارنشست ... گران بود در آیینش حکمت زیاد
نشد راضی از خویش جمشید جم ... کمربست و در خدمتش ایستاد
سپهر معلا ز کف الخضیب ... بفرمان او دست بر سر نهاد
الهی تو این شاه جم جاه را ... که دارد ز شاه ولایت نژاد
نگهدار از حادثات جهان ... با عزاز مردان پاک اعتقاد
چو کردند سال جلوسش طلب ... مرا گفت عقل از ره اجتهاد
بمردم بگو شاه عالم پناه ... کمربست و افسر تبارک نهاد

یارب این کوکب طالع است ... که چو خورشید بود نور افشان
صبح اقبال که سر زد که شگفت ... از نسیمش دل صاحب نظران

از قدوم که درین عید دگر | رشک گلزار ارم شد دوران
هرگز از مقدم سلطان ب | این طراوت نپذیرد بستان
نکند جلوه باین حسن و صفا | از فروغ مه و خورشید جهان
غیر ازین نیست که آمد بوجود | شه دارای زمین فخر زمان
آن شهنشاه که از ابر کفش | غیرت افزای بهارست خزان
نیست شمشیر که در قبضه اوست | آفتابیست بعالم تابان
بسکه گشتند نهال از کرمش | خلق عالم همه از پیر و جوان
در جهان غیر کدوی پی می | نشود یافت کسی بی سامان
دایم از فیض ثناخوانی او | اهل طبعند سرافراز جهان
چون عسل مردم شیرین سخنند | در زمانش همگی چرب زبان
باد این هدیه بشاه ارزانی | سایه شاه بصاحب هنران
چون بمنزل اینجا در رسید | خبر مقدم آن جان جهان
بهر تاریخ رقم کرد اثر | گهر صلب شهنشاه زمان

حبذا تالار شاهنشاه گردون بارگاه | کز فلک لاف بزرگی پیش طاقش منظرست
گر طلا و لاجورد انجم و افلاک را | حل نماید از برای زینت او نارساست
بسکه صرف این عمارت شد متاع بحر و کان | گرد جاروبش جواهر سرمه بخش دیده هاست
کرده جان در قالب خشتش مگر معمار صنع | کز صفا چون سینه آیینه رویان دلرباست
داغ میسوزد ز رشک شمسه او آفتاب | زانکه در برج شرف دایم ازین دولتسراست
جان فدای کلک نقاشش که در صنعتگری | دلنشین تصویر آن مانند حرف جانفزاست
بسکه در نقاشی استادست این سحر آفرین | ماهی تصویر از تردستی او در شناست
برده گلگشت بسکه در صورتگری صنعتگری | فاش بوی مشک از تصویر آهوی خطاست
می برد صید دل از کف هر یک از تصویر او | زانکه هر آیینه از عکسش گلستانی جداست
جدول آبی که بر بزم صفا ارش اوست | پیش ارباب نظر آیینه گیتی نماست
حوض او از جدول آیینه باشد روح بخش | نبض آب زندگی در دست آن فواره هاست
با حبابش نه سپهر آنجا ز بس کم گوهرست | او ز عمان خیزد این از چشمه آب بقاست
چون بنا شد داغ رشکش آسمان را بر جگر | کین عمارت را شرف از زاده شیر خداست
شاه دریا دل جهان معدلت سلطان حسین | آنکه فانوس چراغ دولتش دست دعاست

تا برآمد صبح تیغش از غلاف مشکفام / مسکن آرام ظالم را در اقلیم قناعت
کشور ایجاد از عدل جهان آرای او / خالی از گرد کدورت چون دل اهل عبادت
تا ز آن دست نوشین ابر رحمت مایه شد / آب باران خشکسالان را نوشداروی سعادت
هر که شیرین کام گردید از زلال فیض او / تا قیامت زنده همچون ماهی آب سعادت
خاک راهش را اگر خاصیت اکسیر نیست / باغبانش را چو ماه نو چراغ از طلعت
شد ز فغفور از پی ایثارش کاسیاب / کاسهٔ چینی چو باشد پای تختی پر بهابت
شد از آن نام همایونش ترا یمنت / گر سعادت خسرو اسلام را خلوتگه است
چون شرف شد با تمام این بنا تاریخ او / از اثر جستم که مداح شه از صدق و صفات
آسمان بر آستانش سر فرود آورد و گفت / بارگاه خسروی تاریخ این عالی بنات

تعالی الله ز قدر و شان این قصر آسمان / که از طاقش کند کسب بزرگی ذروهٔ گردون
ندارد کشور ایجاد تا لاریب این رفعت / نباشد گلشن فردوس را قصری بدین سان
ز بس جوهر کرده در دل طرح او چرخ مینا را / نماید عقد پروین در نظر چون پنجهٔ مرجان
ز حسرت بسکه دلها گشته پابست تماشایش / چو خشت افتاده بر بالای هم صد قالب بیجان

بجز خوشی که پیدا شد درین بزم بهشت آیین / ز تیره همچو کلک درفشانی چشمهٔ حیوان
بروی شهر هر کس این بنا را دید میگوید / که این مثنیت در بحر طول از فکر دانایان
چنین یک غرفه خانه فکر که میزند / بجز رای فلاطونی نوای عالی گنجش
سپهر معدلت بحر مروت خاتم دولت / وحید کشور اقبال و دانش آصف دوران
ز هر علمی بود لبریز گوهر بحر ادراکش / نباشد این تجر دیگری را از هنرمندان
ندانم با چه سنجد عقل شعر آبدارش را / چنین دری ندارد در ترازوی صدف عمان
ز بذل زر دهد رنجور ز هر فاقه را صحت / که هست این فن ز هر معدن هر درد درمان
غم بیچارگان از بس گران بر خاطرش باشد / ز بخشش چون ادای این کرد خرم فخر حسان
مقامی نیست غمهای جهان را جز دل خاصش / که گرد خاک زیر شهر چون جای شود ویران
الهی تا بنای هستی از عالم بجا باشد / درین عالی بنا باد آفتاب دولتش تابان
اثر میجست تاریخ بنایش هاتفی گفتا / مکان عدل باشد همچو طاق کسری این ایوان

آفتاب گنبذ هستی شه مالک رقاب / اگه باشد بر سرش لطف الهی سایه بان
کعبهٔ حاجت چراغ دودمان سلطنت / خاتم فیروزهٔ دولت سلیمان جهان

عدل پرانی که بر قطع و فصل کارها
صبح صادق نیست کز جیب افق بر میزند
رایش از نقش جبینها همچو فهرست کتاب
آنچه رفت از حرفش روح سکندر انجام
جبهه از بر سران خنجر انجم سپاه
زینت از جوهر فزین صفحه شمشیر او
ناوک صید افکنش را در فضای آن دشت
حاجبانش را نباید بر سر ارائی فرود
دیده چندانی که سان لشکر افلاک را
آن فلک قدر از برای حد اعدا خواجه
یعنی از لطفش وزیر چار ده معصوم شد
آنکه از حسن سلوک از خلق دارد ابتیاز
همچنان کز آفتاب افزون شود بوی گلاب
پیش رایش از سخاوت نیست خیر فرض تر

چشم خود دارد به او قضا معراض سان
دارد از آیین کفش حکم پاسخی آسمان
آنچه باشد در ضمیر خلق می بیند عیان
باشد آب دست سوی آن پناه خسروان
همچو ماه نو نماید بر فراز آسمان
کرده تیغش سعی از بر تا دهد بر دشمنان
همچو تیر آه غیر از سینه دشمن نشان
صوفیانش را بود از تاج کسری گرسنان
بر منجم طالع خصمش نشد هرگز عیان
گوهری کرد انتخاب از جمله شایستگان
نقد نواب سپهر و آن صاحب اقبال و شان
گوهر قدرش چو یوسف در میان کاروان
حسن خلقش شد زیاد از لطف ذات آن زمان
میکند آری به مت بازرگان عیان

بسکه هر وقف خرابی را بسعی آباد کرد
ساخت در سرکار وقف آن بانی آثار خیر
بیکسی بار دل اینجا ساز زانکه هست
بسکه باشد با صفا چون خاطر اهل یقین
چون عناصر کز بقای او هیئت برقرار
رفته از بس در اساسش زیور صنعت بکار
بسکه افتاده است با رونق هوای این سرا
هست کس نمی افتد ز جوش مشتری
این سرا آیینه خلد از بسکه باشد دلنشین
تا اساس خیر در دنیاست باقی کم مباد
چون باقبال شهنشه جهان اتمام یافت
بهر تاریخش از گردید جویا عقل گفت

شد دل اهل وفا بی غربت باغ جنان
کاروان گاهی چو قصر همت صاحبدلان
بهر بازوی از فتحی بروی با کنان
صبح پنداری در آن از چار جانب شد عیان
از ستونهایش بود محکم اساس آسمان
هر سرایی و دستی از متاع بحر و کان
خبر کسادی هر متاعی باشد اینجا بیکران
بخته شد از گرمی بازار نان تا جوان
خان جنت گشت نازل نام او از آسمان
سایه از او خیر خواه مردمان
این بنا از حسن سعی او وزیر کاردان
شد بالطاف سلیمان شاه آباد این مکان

آفتاب کشور دین وارث تیغ و نگین
شرق صبح سلیمان کردون گاه

شهسوار عرصهٔ امکان سلیمان زمان / ملجاء شاهان عالم خسرو انجم سپاه
ناظر خود را به آبادانی مشهد گماشت / تا بچشم مرحمت بیند برو چون پادشاه
یعنی آن خان عظیم‌الشان که در روز مصاف / بگذرد از لشکر و چترش بهم در دم سال و ماه
آن جهان حشمت و تمکین که از صدق و صفا / صبح باشد در برابر شیر زبانی چند خواه
لطف ایزد در خراسان حشمت فرمان روا / داد چون آن خان ذی‌شان را امارت دین تا ز آفت بقعهٔ اسلام را دارد نگاه
نقد او را کرد افزون از نظر رتبه عز و جاه
آن فروغ مشرق عدل و سپهداری که هست / آفتاب دولت از فیض درش رونق پناه
اقتدار تب لرزه تیغ ماه نواز در چرخ / جراتش چون [illegible] پی عزم آرد بسوی رزمگاه
آسمان از کهکشان شد دکمه در صد ترکش / بر سرش چون سایبانه ازد هوای جنگ جاه
همچنان کز ابر گوید تازه رویهای دشت / دامن سایل بود در زیر دستش کوه کاه
گرد از بس احسانش فقیران را اشال / میکند منعم مراد شیل ز حسرت نگاه
صبح تا در کشور هستی برافرازد علم / تا بود در گنبد گردون نشان از مهر و ماه
باد سطح تیغ آن اعدای دین را سرکوب / باد خاک درگه این قبه منزل آن راه
چون سرافرازی عمارت گشت آن کوه شکوه / چون کمر از بهر خدمت بسته این حشمت پناه

بهر هر یک سال تاریخی رقم سازد اگر / برز بان کلکش این بیت آمد از فضل اله
لطف ایزد باد با او در حکومت همعنان / بر جناب وی مبارک منصب پابوس شاه

خان سکندر شکوه کلبعلی خان / آنکه بعدل و کرم مثال ندارد
یافت شرف از ایالتی که فلک هم / رتبهٔ آن حشمت و جلال ندارد
شوکت آن را چو دید خصم ز غیرت / بخت خیالی که احتمال ندارد
گفت سپهرش که از عنایت ایزد / کوکب اقبال او وبال ندارد
از پی تاریخ من هم آمده گفتم / دولت نواب خان زوال ندارد

خان جمشید شان کلبعلی که ز غیرش / فرض شد شکر خدا بر همه چون سخن داد
پیش رایش که چو خورشید منور است علم / صبح اگر دم زند از صدق دور و باید
آن که آن قدر فلک مرتبه از خرد عالم / یافت تشریف خطابی که بود دولت آن
شرف و قدر از این بیش نباشد که کسی را / یار خود گر خواند و اکرام کند نایب صاحب
نام نیکت کز آن فخر نمایند که / ذکر خیرت که نماند به زبان اهل مناقب

تا ز ایام بود نام و نشان بادا تهی
نامش از لطف تو سردفتر ارباب مناصب

بهر تاریخ چو ز یمن لقب یافت نوشتم
لقب کلب علی داد شهنشاه مصاحب

بعهد دولت دارای کشور اسلام
پناه اهل جهان شاه معدلت بنیاد

سپهر مرتبه سلطان حسین دین بادل
که باد تا ابد از سایه‌اش جهان آباد

ز عقد همت خود ساخت این بنا را
گل بهشت سخا شمع محفل ایجاد

محیط جود محمد رفیع بیک که هست
خدا از کرده او راضی و خلایق شاد

نه مسجد است که او زبده اکابر ساخت
بروی خلق دری از بهشت عدن گشاد

فضای کعبه صفایش کند که قطب آسا
حریم خلد شمیمش نشیمن اوتاد

برای فتح مهمات خشت این درگاه
بدان حیثیت که گردید پر ز خاک مراد

ز کوه طور مگر سنگ این بنا آمد
که میدهد ز صفا هر یکی از تجلی یاد

هزار قرن نخواهد ز راه استحکام
بخویش همچو فلک رخنه خرابی داد

بخاک معتکفانش حسد توان بردن
که میدهد ز شرف قدر هر شب آن یاد

دوای کلفت دل سایه عمارت اوست
گلش سرشته ز خاک شفا مگر استاد

چراغ

چراغ دیده شود از صفای او گوهر
بآن ذخیره که از یاد حق دل عباد

چنین که باقی او خیرخواه خلق خداست
ز کنج خانه رحمت خدااش خیر دهاد

اثر ز قول خرد گفت بهر تاریخش
ازین بنای رفیع است ملک دین آباد

بحر حقایق جهان فضل مسیحی
رفت بملک بقا ز عالم فانی

گرد کدورت ز بس گرفت جهان را
آب ببرد از کف سپید بازروانی

تا ز نظر آن سخن شناس نهان شد
نو بر سخن گرد در معانی

بسکه فزون گشت ناتوانی این غم
زنگ کشید بر عذار خلق گرانی

باهمه دانی چو دید عرصه تکاثر
گشت خرد معترف به هیچمدانی

از غم آن مقتدای اهل سخن شد
نغمه سرائی بدل بمرثیه خوانی

این غم از آن داد رو که آن متفرد
جهان جان بود و چرخ دشمن جانی

یارب از الطاف بی‌حد تو نعمتها
طایر روحش بخلد بال فشانی

سال وفاتش چو خواستم ز اثر گفت
کرد وداع از جهان معلم ثانی

این مثنوی ۹۰۸۰۷

۱۱

ساخت در عهد ابد دارای جهان | ناصر دولت و دین خسرو ملک ایجاد
شاه محمد حسینی نسب عدل سیر | وارث ملک سلیمان افق صبح مراد
این شبستان فلک رفعت خلد آیین را | زبده اهل سخا قدوه ارباب سداد
آنکه چون نام کرامت بقدر است رفیع | آنکه از خط غلامیش سپهر است آزاد
در پناه کرم این ز حوادث باشد | بازوی قدرت او هست عطا را جواد
با لطف ازلی شامل حالش کز جود | در این کعبه حاجت بر خلق گشاد
خاک درگاه سعادت اثرش کحل بصر | کرد جاروب مقیمان درش خاک مراد
هر که رو جانب این کعبه با خلاص آورد | یا بادر شود از فیض ازل بی عدد
هست هر سنگ بر افشانده آن مشتی | که هنرمندی از آن کس نماید فرهاد
بود سازنده بنای آن ابراهیم | که درین کعبه چنین داد هنرمندی داد
بست نقش ز گل و خشت با آن پرکاری | کز تعجب گزد انگشت به دندان بهزاد
از اثر سال بنایش چو طلب کردم گفت | مسجد جامع شیراز ز نو شد آباد

آه کز جور سپهر از پا فتاد | نونهال گلشن صدق و یقین

سرو نوخیز ریاض اجتهاد | مقتدای دین خیر المرسلین
میرزا صادق که چون آبای خود | بود در دانش بعالم بی قرین
آنکه میشد از ضمیر انورش | کشف شرح لمعه بر اهل یقین
صحبت آن صاحب اخلاق بود | در تهنیش پس از برای همنشین
معنی شرح مطالع را چو صبح | داشت رای روشنش در آستین
آن زمان عالم بتعجیل شد روان | زانکه دنیا نیست جای دلنشین
شد قد گردون دوتا در ماتمش | تا تواند زد سر خود بر زمین
آسمان کرده خود شد ملول | لیک با لاف آه آتشین
یارب آن مجموعه فضل و هنر | باد حشرش با امیر المومنین
خواستم تاریخ فوتش عقل گفت | رفت از عالم محیط علم و دین

نیر سند نظر در قلم و کحل سواد | کسی که داغ بدل زد از غم خجم
زگریه دیده مردم نبود چو صاد | زغصه تنگ دل داد چو حلقه میم

بنود دست قلم در کف هنرپرداز — بریست دست ز شهرت کلید هفت اقلیم
بود جریدهٔ ایام بعد از این خوش — بچشم اهل هنر همچو خط بی تعلیم
جهانی از غم این صیرفی پریشان شد — که گشت نقد هنر نابه پیچ چو زر و سیم
بزرگوار خدایا بحق لوح و قلم — که باز کن در رحمت با و لطف عظیم
اثر سؤال ز تاریخ اگر کند بگو — رود ابملک نقاش محمد ابراهیم

آه کز فوت سراج در رجب — اهل دل گشتند مسکین و غریب
رفت از دنیا سخن سنجی که بود — در هنر ارباب معنی را ادیب
خانه گشت از رحمت مسکن او — تا شد از فیض بیانش بی نصیب
باد در محشر شفیع خواه او — آنکه باشد دردمندان را طبیب

خواست تاریخش از گفت خرد
شد گلستان سخن بی عندلیب

وه چه نا که فرزند مرد بی اجل — چون میر ابو الحسن گلی از گلشن شباب
مجموعهٔ کمال و هنر گشت بی نظام — بگذشت آسمان ز میان فراز

بی نور شد ز باد حوادث چراغ علم — شد خاک تیره شعلهٔ ادراک و التهاب
بر چشم عالمی ز غمش تیره شد جهان — شب میبود دعای چو نهان گرد آفتاب
شد در این زمین مفتی همچو آسمان — از بسکه خون ز دیده فشاند مسیح و شاب
چون سال فوت او ز رانده سؤال خواند — یک مصرع مشتمل به دو تاریخ در جواب
شد آن مسیح دم به بهار بقا روان — از اشک و آه دیدهٔ ترست و دل کباب

دوش هنگام فراز در رحمت بجهان — آمد از عالم بالا ملکی سوی زمین
گفت دامن بحریم گل بستان بنی — اختر برج سیادت صدف گوهر دین
آنکه از پرتو ایش بجهان چون دم صبح — بود در روشن هیبت طلبان را یقین
آنکه بود از نفس شگفتن در عالم — خرمی بخش دل اهل ضیبان حزین
آنکه از رشتهٔ فکرش گفت سالک بود — در عروج فلک قدر و شرف حبل متین
مرکز دانش این ابو طالب ثانی — که ز صبح نفس ذات صفاکش دین
گفت این فخر سیادت ز جهت لامع — همچو آبی که نمایان بود از در ثمین
نیست شایسته آرام توان منزلگاه — نقل کن زین ده ویرانه بفردوس برین

بهوای تو ز خلد ز هر سو بارات | بسته کرده خیابان بخیابان آئین
همه ارواح مقدس ز پی چشم براه | همه احباب مطهر بربت خاک نشین
آرزومند گلستان حضورت غلمان | چشم بر راه غبار قدمت حور العین
کرده رضوان نثار تو طبقها پر زر | از زر سرخ گل و سیم سفید نسرین
طوبی از هر ورقی مروحه جنبان شده است | تا فشاند عرق گرمی راه از جبین
چون باین مژده سبکبار شد از شوق روان | مرغ روحش بپرواز بفردوس برین
رفت و از زهر فراقش که ندارد درمان | تلخ کرده بکام همه جان شیرین
یارب ای قدوهٔ اخیار بگلزار بهشت | باد با جد خود از لطف عمیم تو قرین
اثر از پیر خرد خواست چو تاریخش گفت | حیف از آن زین سادات و سر اهل یقین

شاه جهان پناه که از فیض تربیت | بخشد بذره پرتو مهر جهانتاب
نخلی که سبز کرده آثار فیض اوست | می افکند ز فرق فلک سایه بر زمین
چون هست اهتمام تربیت بنده زادگان | در کیش اوست لازم عزم جهانگشا
شد برگزیدهٔ نظر التفات او | نوباوهٔ ریاض جوانمردی و سخا

فرزند

فرزند ارجمند گل باغ معدلت | محراب حاجت فقرا فخر اغنیا
مهر سپهر شوکت و شان میرزا ربیع | کز صبح دولتش بود ایام را صفا
تا آفتاب دولتش از لطف ایزدی | مامور شد بروشنی این عاریت سرا
چون سبعهٔ سیاره آمد منیع دوار | در چنبر فلک ز عنان داری قضا
زر بخشش جواب سؤال معدنست | یعنی طلب نکرده بسایل کند عطا
دولت ز درگهش بمقامی نمیرود | چون مرغ خانگیست درین آستان هما
دارد بکارسازی مردم ازبس شتاب | از راه یک نظری آن صاحب ذکا
پیچد چو بوی نافه ز غیرت بخویشتن | مشک چو عرض قلمش آهوی خطا
یارب رسد ز لطف تو در سایهٔ پدر | فرزند آن یگانهٔ دوران بمدعا
چون دید از آن یگانه فولاد دیدن | جوهر برنگ آب زر گران بها
تا چون پدر برتبهٔ اعلا رسد نمود | مستوفیش بخط گیلان ابتدا
تاریخ منصبش چو از خرد عقل گفت | از شاه شد مهم محمد علی روا

مرا اسپیست کز بی قوتیت | ندارد دیگر هو بردباری
بر غلطیدنش در راه باشد | بپا هیچ چرت گو کناری
بدندان از علف روی زمین را | بیکدم میکند منقاش کاری
مدام از شیهه در کنج طویله | برای جو کند تحصیلداری
ز جیب توبره سر بیرون آرد | خورد بر تن اگر صد زخم کاری
ندارد دست کشی لیکن ز آخور | ندارد تندی اما در سواری
ز اندامش تمام استخوانها | نماید چون بنای خشت کاری
برنگ تخته پل گردد زمینگیر | گذارش چون فتد بر آب جاری
ز بس ترسیده ام زین خر چه ام | که خر آرم مدام از بهر کاری
بغیر از خود نمی بینم کسی را | که در پی اش نمایم بی سواری
کند از بس بدندان پشت خود را | بود پیوسته کارم پینه کاری
بر نفعش مشورت با عقل کردم | مرا شد رهنما از روی یاری
که بسپارش پی تیغ آزمودن | بخدام سپهر کامکاری
جناب خان که باشد بر تیغش | مزاج مملکت را جزو ناری

زمینگیر

جهانگیری بشمشیرش مقرر | مسلم از نهیبش نامداری
کشاده دولتش بر روی مردم | دری از جنت امیدواری
کند از ریشه محکم نخل احسان | کرامت شد بجودش آبیاری
دل ناخواهش از غم بسکه خون شد | کند از اشک شبنم لاله کاری
بهفت اقلیم باشد حکم تیغش | ز فرمان ازل چون آب جاری
ز بس دارد نکو پاس امانت | کند دشمن به تیغش جان سپاری
کدورت در دل تنگ عدویش | چو ریگ قید ساعت شد حصاری
ندانم شعر او را با چه سنجم | گهر خشک است با این آبداری
بود تا روزگار شعر باشد | حسودانش از پرورکاری

زهی سپهر جنابی که همچو مهر منیر | بود چراغ جهانی ز پرتوت روشن
کند چو ابر عطای تو گوهرافشانی | ز دست وام نمایند یتیمان دامن
بمهر اگر نه بر رای روشنت ترقی | جهان بچشم خرد خانه ایست بی روزن
ز پرتو گهر شب چراغ نعمت | فروغ بخش تجلیست بام انجمن

جهان و هر چه در وی هست هم تو … نیاید از تو یکی در شمار چون از تن
خدایگانا از قسمت ازل آمد … چو نور دیده عزیزی و مهمانی کن
چه کرده بود ندانم که در سرای فلک … لسان مجرم سقط نشسته از مخزن
بروزه برد همین روزه را او چه خورد … بجز این شربت دگر چو خورد به پرده از خون
برآمد این سخن آخر غلط که یک شب … گرسنگیست که آنرا نمیتوان خوردن
سه چله داشت بمهمانسرای تو بخورد … بغیر نان جو و طعام پر از غش
کنون فرض ریاضت چنان نبود صافی … که تو اندر این قرعه هم حسی کهن
بحد مست تو فرستادمش که جان نوی … بیاید از فرج لوبیه نیش در تن
اگر روانه نمیکنی چه بهتر از این … که بی حضور این کشور اهل سخن
امیدوارم فصل بیلان ملک عرف … قرار نیند در اقلیم سند زاغ و زغن

کرم فاو برون آیم از خجالت او … که داریم از کرم تست روغنی

ز بس معانی اشعار برده باشد … قصیده‌های تو هر یک قصیده پنجم

ای که در پیری از غم فرزند … دل و دست بهم نمیگیرد
نخلی از صلب ای شکسته نهال … در زمین حرم نمیگیرد
کنند تخم و ریشه فایده … تا نباشد قلم نمیگیرد

کسی که گوهر ذاتش ز عیبها پاکست … بهر دیار که افتد بود عزیز چو زر
ولیک سفله چو پول سیاه هر کس است … بجز این کشور نه در دیار دگر

هو الله تعالی

روز یکشنبه هجدهم صفر سنه ۱۳۱۹

روز شنبه ۲۱ شهر صفر سنه ۱۳۱۹

بکش بوادی افتادگی تن خود را
چو زند نجاک نشان ساز دشمن خود را

دماغ خویش مسوزان اگر نگهبر سخن
درین چراغ توان سوخت روغن خود را

اگر بدولت بیچارگی رسی دانی
به از طلسم شکستن شکستن خود را

کسی نگشت ز تسلیم خلق کامروا
هزار بار شکستیم گردن خود را

شدیم از می معشوق عاقبت بیزار
در آب و آینه دیدیم دشمن خود را

ز دور چرب غنی فن مخور که بیمالد
چو پهلوان به تن خویش روغن خود را

اثر ز ناله و فغان نشود خاموش
گرفته است بکوی تو شیون خود را

بسکه ضعف تن فزود از محنت دنیا مرا
میبرد افشاندن دامان چو گرد از جا مرا

مزد کار من چو ارباب سخن کار منست
اجر بیخوابی بود بیداری شبها مرا

در جهان مقبول الذهاب مردم سخن
کشت این معنی عیان از کاغذ حلوا مرا

در دل هر ذره چون دارد تجلی حسن او
رسم انداز دهوایش بر در دلها مرا

شعلهٔ حسنی از آتش گرم سم کرده است
هست چون پروانه با شمعی سر سودا مرا

لباس خود چو شهیدان کفن بس است مرا
برادو کون همین پیرهن بس است مرا

چو ناخدا شوم خضر خود کوکب را
بر وقت راه نما اشک من بس است مرا

بعزم کوی تو گر نیست پای آمدنم
همین که میروم از خویشتن بس است مرا

گذشت زمزم اگر آبروی حج ترکن
تراز سرشک ندامت کفن بس است مرا

چو عندلیب از گلشنی نمیخواهم
چو سرو جای قدم در چمن بس است مرا

میکند پیدا اثر از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

دوستان را کسوت تجرید می‌پوشد خدا
شاه می‌بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

نیست بینا را فروغ مجلس از بیهوشی
روغن از بادام خود باشد چراغ دیده را

همچو آن زنگی که از آتش درست افتاده است
بخت پوشد کمال مردم سنجیده را

نقص از لطف می آب و رنگی بر کنند
میتوان کردن بگرمی پخته نارسیده را

مبتذل کو کی بروشن رای خواند شعر را
همچو مه در شب کند خرج این زر [illegible]

افتد از پستی اثر دایم گره در کارها
سر ده زنهار از کف رشته [illegible] را

منعم از کف کی گذارد ساغر شبگیر را
پیشتر در طبع میل آب باشد سیر را

جان سپردم تا کشیدم نازی از ابروی او
بی عوض هرگز نمی بخشد کسی شمشیر را

لطف کن تا بنده در خدمت کند استادگی
در تحسین پی میکند تا ثابت قدم تصویر را

گرمی بازار زلفش از دل بیتاب ماست
باشد آبادی مجنون خانهٔ زنجیر را

هرکه گردد پیرو نابش زحمت میکشد
غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

تربیت سودی نمی بخشد چو [illegible]
بر سر [illegible] می [illegible] دادن [illegible] را

دیدهٔ دل را از غبار غم اثر بخشد جلا
می برد سیلاب اشک این خاک دامنگیر را

ندارد مرده دل پروای غربت گزینی را
بخود مانند خاتم بسته این جا نگینی را

بروی کرم این خوش ظاهران باید تسلی شد
که غیر از پوست مغزی نیست چوب دارچینی را

زعقد خویش سر جا بسته غنچه سان مردم
زوالی نیست با کوچک نشینی بالا نشینی را

دل فسانه اگر از انجام کار خویشتن آگاه
که دارد [illegible] از هوش [illegible]

از چون [illegible] شهر باز اهد مکن سودا
که دارد بر سر دینار عداوتهای دینی را

فلک از رشک کمند از دجال خود و همدم را
بسنگ از کمند گر ساز دجدا داغ تو ام را

ز پهلوی ریاضت میتوان شد مرهم دلها
که از سختجانی مومیائی سازد آدم را

بکیش اهل دولت نام زر دکری خفی باشد
نهان دارد ز مردم هرکه داند اسم اعظم را

نسازد حق شناسان [illegible] زیور دنیا
ز انگشت شهادت دست کوتاه خاتم را

مده زنهار ره بیگانه را در محفل الفت
که چون مقراض غیر از هم جدا سازد دو همدم را

ز ارباب کرم تا حشر میماند نشان باقی
نبوسد خاک از فیض سخاوت دست حاتم را

اثر دایم ز چین جبهه زاهد آزارم
ازین سوهان روحی نیست بر خلق عالم را

باشد سر دهری دوران مدارها
چون نرگس است فصل زمستان بهارها

٤ دور از تو بسکه زمره سنج مصیبتیم
از موج گریه شد گل بحری غبارها

هرکس شد آشنا بقلم روز خویش دید
از این جهان سیاه خراب کارها

دل

مانند تا آن خانه محالست جز به تیغ / مهرت رود برون ز دل بیقرار ما
کافیست فیض اشک اسیران عشق را / از گریه فرد ماست اثر در کنار ما

دادیم بر نفس دل پر آه و فغان را / بستیم باین رشته گل رشته جان را
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست / افزون نکند نقش طلا زور کمان را
گلدسته جمعیت ما ماند پریشان / شیرازه نه بیند کسی اوراق خزان را
روشن ز هلال شفقم شد که فلک هم / با خون جگر صرف کند این لب نان را
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت / جوینده اثر تا بلد آن سنگ نشان را

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را / چو روز و شب حضوری نیست با هم عقل و دین را
برنگی عار زیند از قابلیت مردم دنیا / که نتوان چون حباب بستن بر ایشان آب را
مکن در عشق از موج خطر اندیشه ای سالک / باین دریا چو رفتی بر کناری نه سلامت را
توان کردن بگفتار نکو صید دل دشمن / نباشد دانه بهتر ز شیرین زبانی دام الفت را
مکن بی عزم بخشش خویش را آلوده دنیا / که می باید بهر کاری مقدم داشت نیت را

هر صنعت بود جهت شعور از اهل آن بهتر / نمیدانم همین از کسب معیشت را
ز خودسازی توانی زد اثر نقش سرافرازی / کند شاهی اگر با کسی کنج قناعت را

ای دل از جرم وفا دایم جدا آزاری چرا / در گلستان محبت اینقدر خاری چرا
بعد عمری کز وصال او مجلس صحبت است / گر نمیری بخواب ای بیخبر بیداری چرا
آشنای زلف او شد شانه بی دست تهی / مشق فال شانه هم کار است بیکاری چرا
خفته بر سجاده چون تصویر محرابی مدام / گر عبادت میکنی زاهد نگونساری چرا
جا به لبها کن که حق راحت باد الهام نظر / از خدا بیگانه و ز خلق بیزاری چرا
از سر جان قالب چون خشت برخیز دگر / ای گران جان بسته این چار دیواری چرا
می بنوش غم کن اثر اکنون که جوش محنت است / در بهار گلفشان ایام هشیاری چرا

توانی در دل من کرد تخمین داغ حسرتها / بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابان را
معلم دارد آیین فلک با زیر دستانش / دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه طفلان را
ز عبرت بسکه خون خورد دل شد ماه ظالم / فلک داده ز ابروی توان زخم نهان را

ضرورت است ز پی تریاک خوردن جرعه‌ای | گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را
میسر نیست بمعشوق یکدم زنده کی کردن | از آن با جان برابر عاشقان دادند جانان را
ز بس خو کرده‌اند اهل سخن با گوشهٔ عزلت | نباشد در قفس ذوقی نوای عندلیبان را
از آخر زلف بر رفتن او نقد دل دادم | امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

ز مهر و نشد حاصل مرا امیدواریها | ندارد نقش من این کعبتین از بر قماریها
دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش | برو در خانه است آیینه ام از بی‌غباریها
غم بیوجه دنیا عیب دنیا را نهان دارد | قباحتهای این محفل نشد روشن ز تاریها
چو کشتی گیر با پیری زبردستی چند دارا | که می‌ماند هنرها مخفی از بیدست و پاییها
براه شطارش ستر و بالین نمیدانم | چو عمر آخر ما ظالم میکند شب زنده‌داریها
تهی دستی چو سرو آزادم از سنگ جفا دارد | ببار آمد نهال عیشم از بی برگ و باریها
اثر میبایم شد باعث دل تنگی جانان | چو سیمابم نشستن میبرد از بیقراریها

بپرس از دل بی فر آشنایی را | سنگست محک نقد مومیایی را

خموش

خموش باش چو زاهد کند مذمت عشق | که حرف خویش جواب است روستایی را
ز موج خویش زبان خلق جمله می‌بستند | تو هم صله گر بود خودستایی را
چو زر بقرض دهی خواجگی مکن نخواه | بقرض دار سپار موزیه ادائی را
بکاسه سکنا و خون دل مرزا | برست غمزه ره آشنایی را

مهیا از طمع تا چند سازی برگ عشرت را | با آب روی چه میشویی ز دل گرد کدورت را
بصورت معنی انسان میسر کی شود ما را | مبند از جبه و دستار بر خود ادیب را
باین هیئت فریب هم صورتی بر صفحه هستی | پی تحقیق کردیم ما علم هیئت را
عصا را در کف از سنگینی عمامه میگیرد | بروش دیگران اهل کشد بار شریعت را
ندارد بهره از نعمت فقر و فاقه ما | بزندانش نخواهد زد فلک سنگ قناعت را
صفا ترک ریا بخشد ز تجدید وضو ما | بآب از ضعف جهه توان شستن هر گرد کدورت را
از درد منت کی بدران سکر ز ما | عزیز از کاسه تسبیح دارد گشت تنهایی را

بغیر لطف نهانست دلستان مرا | چه چاره است ندانم غم نهان مرا

درین محیط برنگ صدف رشته قضا / بآب شور قناعت خمیرمایان مرا
بکش بسوز جفا از دلم دریغ مدار / بدست جور تو دادند امتحان مرا
بریدن از تو برنگ بریدن تریاک / رسانده است بلب جان ناتوان مرا
چو حرف لاله که پیدا رسد مضمونش / سخن شناس بفهمد اثر زبان مرا

مکن بطول امل آشنا تکلم را / بدست دل مده این رشتهای سرگم را
چو آب کرم که چربی برد ز باکیشان / بخلق دست تهی میکنند مردم را
حرامزاده چه داند که چیست حق نمک / بکار غیر مکن بعد ازین تبسم را
چه لازمست مددکاری ماران کردن / که ذات خویش فنانست نیش کژدم را
اثر بتان چه غم از قتل عاشقان دارند / چو اشک خار شمارند خون مردم را

جدا گشتم از نوای گل به باغبان جدا / مغز غم جدا فغان کنند و استخوان جدا
بیگانه ام ز همسفران در فراق تو / با اشک خویش میروم از کاروان جدا
محاکزاده تو بودم و از دست روزگار / چون خاک کرو به ماندم از آن آستان جدا

دور از تو رفت نعمت آسایش از کفم / تن را نه خواب و خورد چو تب از جان جدا
اکنون که دورم از تو گل تازه بویم / برگیست کز نهال شود در خزان جدا
آغوشم از تو خالی اندام گشت / آینه ایست مانده ز آینه دان جدا
هر ساعت فراق اثر مرگ داده است / یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

چون کند لعل می آلود تو خندان غنچه را / از شکفتن در چمن سر زد پشیمان غنچه را
تا شود در روشن مردم تجاد حسن و عشق / میکشد مانی بخون عندلیبان غنچه را
بر میا از پرده شرم و حیا طفلی هنوز / چشم نامحرم کجا دیده است عریان غنچه را
گر بروی غیر وا شد یار غمگین نیستم / خنده بر لب است از سیما نمایان غنچه را
یاد داد گل میکنم هر گاه می پیشم اثر / در صراحی بازی از باد بهاران غنچه را

بیفشان از دل محزون غبار آشنائی را / بهر جائی که خاک دیار آشنائی را
ز سر نتوان شمردن نخ خرف از که در صحبت / نمیباید غلط کردن شمار آشنائی را
بهار حج حیفیست پامال خزان کردن / بحرف دشمن برگ و بار آشنائی را

این نبود
۹

بآب حلم و خاک بردباری گر دلی داری / توانی ساختن محکم حصار آشنایی را
مکن هرگز شکایت پیش یاران از غم یاران / بدوش آشنا مگذار بار آشنایی را
ندارد جان شیرین مصرفی جز دوستی کردن / مکن بیجا تلف نقد نثار آشنایی را
چو سیر گلشن از جمعیت احباب می‌باشد / غنیمت دان از او چون بهار آشنایی را

کسی نشسته چو ملعد غم دینار را / دل تراز وقت آزار کشیدن یار را
مگر از پرده چشمت نقابش بعذار / که توان دید عیان آن شوق آواز را
خواجه تا ضابط اموال کند جنسش / کرده چون غنچه بصد پرده نهان زر را
جان نهفتی دگر از دست رقیبان بردم / رام خود ساختم آن پیر وقید عمار را
بار رخت بنظاره اثر میکردم / دوش طبع نظری بود دل شیدا را

ز آب گلشن تو آموخت شوقم جانفشانی را / بپای خوبرویان صرف کردم زندگانی را
عصای قامت همراه افتاده اگر خواهی / درین ره لنگر آرام پیری کن جوانی را
ندارد هیچکس سایه در کشور امکان / همه فهمیده است آسایش پنهان معانی را

در آزار انه اهل دل مدام از کوکب طالع / تسلی رفع کرد از خود بلای آسمانی را
دل افسرده است اگر جانی تازه می‌بخشد / چه داری در سواد دیده آب زندگانی را
امید التفاتی از چشم سخنگویت / مکرر دیده ام این مردمیهای بانی را
اثر این آرزو دارم که چون بستند از جان / گر از عشاق میخواهی گرا گوید فلانی را

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را / در کار بود حاشیه این متن تنگ را
خواهی عزیز دهر شوی خاکسار شو / در دیده تا ز سرمه شدن جا شد سنگ را
ای دل چو شمع گریه توان کرد بیصدا / بر خود ز اضطراب مده راه تنگ را
کمند است حسن تو چیزی برای گل / یک گاه کرده است چو می آب و رنگ را
اوقات صرف دم بر خود مکن اثر / نتوان بلطف رام نمودن پلنگ را

حرف تلخ از لب شیرین تو باشد بیجا / نمکی نیست به از بی‌نمکی در حلوا
نرگس چشم سخنگوی تو در عین عتاب / کرده لفظ قلمی چند بکار دل *
[illegible] نیست زان غمزه که پنهانی است / بی‌تکلف نتوان خورد نمک را اشها

داشت هر نقش که دل ز آتش غم ز ابل
عیش زاهد اثر از کهف مردم باشد

چون که از درم از سکه چه ماند بر جا
همچو تابوت که تقطیع کند روز غزا

ز خلوتخانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را
مخور غم گر بخت کارهای طرفه می آید
برای خیر می باید مرا ایشک فرستادن
گشاد کار اهل دل میسر نیست بی گردش
اثر شبها مرا از دیده خون در خواری دشمن

چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را
تسلی بخش لیلی میکند تصویر مجنون را
که تا بیند بچشم پاک آن رخسار گلگون را
بود حکم کلید قفل هیچ امروز موزون را
که مردان یک نشان میدانند از غیرت شبیخون را

همیشه گرم خوش بود صحبت ما
رقیب سر زده داخل مجلس شد
بخاک کرد ز چین جبین شلتهٔ ما
حسود از لب شیرین او تمتع برد
اثر بد عمی احوال خویشتن گفتیم

گسست بی خبر کوک ساز عشرت ما
فغان که دیده موادار گشت خلوت ما
ز سجده تا که بهم خورد بزم الفت ما
نصیب مدعیان گشت جام شربت ما
چه باشد آیا تعبیر خواب غفلت ما

نمرود آب بگوئی عمر دجله از ما
تا ابد دور جنون ما نمی گردد تمام
کشتیش را شور بختیها بگرداب افکند
راحتی را از پهلوی تن خاکی نبود
خاطر محزون ز ضبط گریه میکوشد مدام
زاهد و تردامن از عشق شد در آتش مدام
نیست سودی عشقبازی را از جز سوختن

طرفه راهی باطلی در پیش دارد یار ما
مرغی آرد بیکی گر خط پرگار ما
آرزوی آب گردش گر کند بیمار ما
سایه را بطلی بستی نیست با دیوار ما
پای خون خفته بیدار دل بیدار ما
خشک و تر سوزند در پای هم از دلدار ما
حکم آتش بازی پروانه دارد کار ما

از خوش آمدها بدام آرند صاحبخت را
خواجه با دندان از ان بس رایی خود داده است
اهل دنیا بسکه از صاحب لان بیمیرند
نیست دام افعی از دانه بهتر در جهان
بسکه از سود و زیان خویش می ترسد اثر

آشنایان خوب میگیرند فال شانه را
اره میزند بخویش از بیم آن دندانه را
میکند از بزم بیرون چون مگس پروانه را
میکند ریزش هر دم آشنا بیگانه را
خواجه هر شب گر کند از نو قضای خانه را

پای تاب چین ابرویم زاهد و محراب ... آمدم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب
هر کرا آسایش دو کس از آفت زیر آسمان ... شب اگر پروانه خرم گشت بلبل شد کباب
از سر حق پدر فرزند قابل کم زند ... خونبهای رنگ گل از مهر بوی گیرد گلاب
زندگانی میشود دشوار در پایان عمر ... هست بیداری شفقت بگذرد چون وقت خواب
پستی قدرست اهل طبع طاقت گداز ... بی تنزل ناله از ما بر نمیخیزد جواب
پرورش نادخشک اندر آستی هرگز مشو ... کارشان جز دلخراشی نیست چون سیخ کباب
قبله من این بس شها سوی سجده مرو ... بی اثر هرگز نمیگردد دعای مستجاب

از عارضش دمید خط همچو مشک ناب ... یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
گذاشت چرخ میوه عیشم رسد بکام ... در غوره کی مویز شد انگور این شراب
از بهر گریه همچو مرد خرج بادش ... خون میکند حواله با عضا دل خراب
زاهد بچندر رنگ ز تاثیر می شگفت ... آمد برنگ کاغذ ابری برون ز آب
روز سیاه پرده آلوده نیست ... ممنون بخت خویشم ازین بیک چرکتاب
از سنگدل مخواه چو مرهم ملایمت ... آبی که سنگ شد نشود بار دیگر آب

از

از تیغ او چشید دلم شربت وصال
باشد بآب روزه گشودن اثر ثواب

دوش در بزم یار بود رقیب ... نامناسب چو حرف بی ترتیب
گفته بودی که بر خم بنشین ... می نشینم ولی بمرگ رقیب
نه چه سود عهد نامه یار ... روز دیگر چو نسخهای طبیب
زینت روشن دلان عالم را ... چون کواکب غم فراز و نشیب
در غریبی اثر فراموشم ... نکنند اهل دل چو حرف غریب

جسم مخمور از می چون ارغوان پاینده است ... بی شراب این آدم آبی دو روزی زنده است
داد دشنامی و نقد دل گرفت از ما بزور ... گرچه بد سودا بیار اما گرو از زنده است
کرده دلدار مرا آزرده و دارد حیا ... مدعی اینست تقصیری گناه از بنده است
با کف خالی بسر گردد بر خرمی ... پسته همیغز دایم بی نصیب از خنده است
هر کرا شد دولتی روزی گلخنی بشکند ... جز اثر کز آمد کار جهان دل کنده است

از لطف تو ام هرچه ضرورت مهیاست ... چیزی که من امروز ندارم غم فرداست

بر پستی اهل سخن از شعر بلند است | گوهر سبب کف به آوردن دریاست
هرگز گره از کار سخن ور نگشاید | این خامه که انگشت زیاد کف دریاست
در کسوت تجرید بود عزت دیگر | عریانی مجنون تو تشریف سراپاست
گردد اثر از زر بد و نیک همه روز | دنیا محک تجربه مردم دنیاست

کف ارباب قلم پر درم و دینار است | همچو نرگس زر در آمد ز رستان بسیار است
درد بی ناله خود نیست مرا طاقت سوز | ورنه از ناله بی درد رقیب افگار است
بزمم از جوش تن و یک جل میخانه | که پر از حسرت جانان و غم اغیار است
رسد آفت ز ملامت ترش رو بزبان | ترشی دشمن تیغیست که جوهر دار است
خودکشی میکند اسب بضیاف زاهد | ای سگ نفس عجب مرکب اخری کار است
گر نگا بوس هم آغوش شوی به که رقیب | رنج آن اندک و بدنامی این بسیار است
از تماشای رخ شاهد مقصود اثر | دیده بستیم که دنیا زن شوهر دار است

کنون ز قحط مداخل بهیچ گور رست | کسی که در کفش از فراخ فاقه محض است

درین زمان از توانگران مطلب | که صاحب سروری که بجز خنده زیست
چو توپ قلعه بزرگان شکوه باشند | باین گروه جدل شیوه هنرور نیست
از آن تلاش چه حاصل که پیوقوف کند | در آب هر که زند دست و پا شناور نیست
مرا برای سفر خوشدلی از آن باشد | که روزهاش چو روز وطن مکرر نیست
بخط معارضه زلف برکشت بیجاست | شمیم مشک خوش آینده همچو عنبر نیست
بیچاره مرض آز و مکوش ای زاهد | برو که هیچ دوائی ز صبر بهتر نیست

پیش کج بحث بر از آنکه شوی ملزم است | بهر او هیچ جوابی چو شنیدن لازم نیست
باز چون ناخن افتاده ترقی دارد | در جهان عشق کش از تنزل غم نیست
رو به دیوار ندیدست کسی صورت را | بی خبر درد الم حیف و به عالم نیست
در غم عید بی معشوقه چرا باید بود | نیم تاج مه نو دختر رز را کم نیست
ظرف انگور است تا جز و کش انعامش | خانه هر که تهی از علف مخرم نیست

باید به میکده ستی زاهد کنون نگر | در خانه اش فروختنی غیر زهد نیست

مستغنی از وظیفه ز فیض قناعتم / تا این جهان معاش مرا هست کیسه‌ایست
از کاسه نکونی خود در جهان ملاف / غیر از سرت که دیده که در کاسه تو چیست
چون بنده که کم کند آزاد نامه را / باید ز فوت رقعه جانان مرا گریست
گاهی هم ای غم از دل تنگ اثر برو / پیوسته آدمی نتواند بعیش زیست

جانا برفتن از پی غیر این شتاب چیست / عاشق منم ندیده‌ستی این اضطراب چیست
بگشا بروی خود در آیینه خانه را / همراه غیر بر سر ما ماهتاب چیست
یک شب بروز منتظر آن نشسته باش / در خلوتی که مدعی آنجاست خواب چیست
هر روز با تو بادیم از نو شد آشنا / بی‌نیشه مثل سایه بیاران حجاب چیست
جرمی اثر بغیر محبت نداشتم / خون مرا بروز قیامت جواب چیست

جان در تن آیینه از آن جان جهان است / آیینه ز عکس رخ او شیشه جان است
هرگز نرسیدست بفریاد اسیری / چون قافله صد چشم تو از نجران است
عمریست شب هجر و دمی روز وصالش / روز و شب عاشق شب و روز رمضان است

از آینه هیچ دلی روی نگردان / گر کعبه مقصد نبود سنگ نشان است
ضایع نشود هر چه نمک داشته باشد / باقی دل ریش اثر از لعل نهان است

رشته طول امل تار و جهان طنبور است / چه قدر بر سر این کاسه خالی شور است
خواجه گر رخت بکشتی نکشد معذور است / آن که با هیچ در دریا بدهانش شور است
وقت راحت همه از دست بتحصیل معاش / آب این قافله کاز همه جا دور است
در جهان هر که قوی پشت تر آسوده تر است / نکشد رنج ضعیفان چو چنان پر زور است
از خیالت به بهشتش سر و کاری مرا / که در آن جلوه گر از هر طرفی صد حور است
نقد جانیست مرا بهر نثار قدمت / خجل از همت خویشم که همین مقدور است
تب عشقم ز دم سرد تو تا صبح افسرد / حکیمهای تو بیمار مرا کافور است
اثر از گریه من سبز نشد تخم امید / آب این چشمه بصد تلخی دریا شور است

ببند لب که زبان تو خصم جان تو است / برنگ شیشه شکست تو از دهان تو است
عجب مدار پس از مرگ اگر شود ز جگر / ز بس هوای گرفتن در استخوان تو است

بی خلاص شو از قید هستی موهوم   جریمهٔ تو درین ورطه نقد جان تو است
گر از متابعت راستی نپیچی سر   کلید بسکی کار با زبان تو است
چنانکه درد نماید اثر ز شیشهٔ صاف   ز خاطر تو هویدا است غم نهان تو است

از نم مژگان لباس تبسم پوسیده است   جسم من جانی ندارد آب دریا دیده است
کوزهٔ آتش داغم که چشک باشد از خاک بخل   هر کجا آبی کسی را بر گلو پیچیده است
قبر کاشی هم نخواهد ساخت وارث بهر تو   خاک چین گر صرف چینی خانه ات گردیده است
هیچکس راه از خموشی بر سر حرفی نزد   بلبل از فریاد دکانی به شهرت چیده است
همچو کابین زن رست از غلط بازی اثر   قرض من موجی که پایان من گردیده است

شکفته غنچهٔ دلها ز نقل تازهٔ تست   حدیث کن که به رخساره خط اجازهٔ تست
ز نسبت تو بود رنگ برخ گلها   صفای حسن عروس چمن ز غازهٔ تست
اگر ز رشک تو میرم رقیب جا دارد   که یار نوحه کنان از پی جنازهٔ تست
حدیث عشق از آن دل که دم زند از تست   شنیدنی نبود زانکه بی اجازهٔ تست

قماش

قماش شعر از نسخ بیدل آشنا بود   دلم فریفتهٔ اختراع تازهٔ تست

هرگز دل از کدورت غم آزار ندیده است   چون آینه سنگ که زنگار ندیده است
محو نگه خویش در آیینه چرای   زین پیش مگر چشم تو بیمار ندیده است
دل بسته از بیخودی نرگس تو خفت   محنت زده بد مستی هشیار ندیده است
زاهد بگذشت که در صومعه مستور است   چنگ و طرب خانهٔ خمار ندیده است
رنجیده اگر شاه دنیا اثر از من   بیجا نبود ناز خریدار ندیده است

عهد و وفا که شیوهٔ یاران آشناست   از من طمع مدار که نامردمی وفاست
اهل هنر مقید زیور نمی‌شوند   انگشت مرد عاری از انگشتر طلاست
مردود غیر نیست سزاوار عشق پاک   با آب نخورده وضو ساختن خطاست
از راستی نشان مطلب در معاملات   نامی ز رنگ سرخ مگر از آن کجاست
بی نور دودمان کرم به ز دیگران   دود چراغ سرمه شود گرچه کم بهاست
چون آستین جامه که دستش بریده است   بیدست جمع دولت ایام بی‌بهاست

در تابم از رقیب سیه دل که با تو است
پیچم ز حلقه تکلیف عشق نیست
زنگ شکسته میرود از کیسه ام اثر

مانند لاجورد که پیوسته با طلاست
گر رفت کفر زلف تو اسلام خط بجاست
از تو تماشا شدن غم ایم چو کهرباست

ما را بغیر حاجت عرض نیاز نیست
طبع نکو متاع هنر مایه کرم
پیش جبین گرفته مکن عرض احتیاج
دلکش تر از صفای جبین است خلق
خورشید باغ را ز افق خم طلوع کرد
جانا باهل درد بخوان نام مرا
در کام هر که شهد قناعت چشیده است

دانیم خبر کریم کسی کارساز نیست
اسباب مردمی همه بی امتیاز نیست
ای نابلد مکوب دری را که باز نیست
محمود داده خط و خال ایاز نیست
زاهد بیا بمیکده وقت نماز نیست
شورش کم از حکایت سوز و گداز نیست
چیزی از بلندی نامی مجاز نیست

مرا که خرمی دل ز چشم گریان است
چراغی از پی حاجت چو لاله روشن کن
برنگ سفره شطرنج هر کجا آشتیست

همیشه ورد زبانم دعای باران است
ببوستان که نگه گاه سبز بستان است
نزاع بر سر جا در میان یاران است

دل شکسته بکوی تو بسکه پامال است
ز درد و داغ عجایب تجملی دارد

چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان است
اثر بکشور عشق تو خانه سامان است

غنیمت است محبت بهیچکس جنگ نداشت
شد بلند آوازه در شعر آنکه از جا در گذشت
میتوان زابنای جنس خود بتمکین شد عزیز
از صدف داغم که دارد گوهری در تنگ خود
همچو موج آرام نشناسد بجز جویای گهر

در راز و جز دل پر رحم خود سنگی نداشت
این صدا اسپند بیخوابی آهنگی نداشت
زان طلا کردید پر قیمت که همسنگی نداشت
لاف یکرنگی دلم با هر که زد رنگی نداشت
سالک این راه هرگز فرصت لنگی نداشت

ز درد مردم آگاه در دست شکست
دل خرابم از آن شد گرفته از زاهد
غرور زینت پسندیده با کف خالی
کدورت از دل شکم رود بموسیقار
نماز جمعه دلیست بسکوت اثر

دلی ببرد دنیا نباید ز گریه کردن دست
که همچو گرد بویرانه ام گرفت و نشست
بسر کند از تسلیم چون تهی شد دست
گریزگاه من از هر غمیست این نشست
خموش باش بهر جا که مقتدائی هست

غمزه از نرگس فتان تو شهرآشوب است / میکند هرکه تعدی بکسی منسوب است
از ملک باطن مرتاض نگردد آگاه / چون ز قلب لطف هردو بروزی خوب است
نیست در مذهب حسن تمکین محتاج / بلکه چون آب خوبان سبکی مطلوب است
پیش ازین محنت ایام چنین صعب نبود / هرکه اکنون بکف صبر کند ایوب است
بردی آن دل که بجذبش نکند از تو اثر / کمن آن زده اش از پی خدا مجذوب است

خانه بر مردمک دیده کم از زندان نیست / اگر از گریه در آن اهل دلی مهمان نیست
هست بیگانه از اسباب جهان روشن دل / شمع را جامه فانوس بتن چسبان نیست
از نسب نیست مآبد عزیزان افزون / لاجورد از بنود حسن طلا چندان نیست
باش خورسند بعشق از دل پرخون که فلک / غم جانان ندهد آنرا که غم جانان نیست
وقت حاصل نخورد غیر تأسف ممسک / تخم این مزرعه پیداست که در افشان نیست
آسمان دامن سنگی ز کواکب دارد / وای برآنکه دلش سخت تر از سندان نیست
اثر از صحبت سامی وطنم گشت عراق / هرکه در غربت وطن نیست بدل اعیان نیست

دیده را ابر اشک حسرت پرده داری میکند / گریه پنهان کردن ابر بهاری میکند
لعل رنگدار است در کندن مهیای شکست / دل اگر بیغش نباشد نامداری میکند
رشته طول امل شیرازه اجزای ماست / زندگی امروز بی امیدواری میکند
میشود پوشیده از دولت اهل جاه راز / بافتن عیب نگین را در سواری میکند
هرکه آید نیست همچو سم از باران اشک / سبز کن تخمی که فردا شرمساری میکند

حیات عاریه را جسم مرکب سفر است / که عمر ما ز عناصر چو تیر چارپر است
لبی که بسته شد از شکوه شکوه چاره او / گشاد قفل ز راز تا سخن کلید زر است
بگوی تا نشوی متهم بنشنیدن / چو رنگ هرکه درین عرصه صید بی اثر است
چو شمع هر شب عمرش بود بنیچاران / کسی که از تب عشق تو آتشین سر است
ز همنشینی کج بحث گشته معلوم / که ضرب چوب کج از چوب راست بیشتر است
مکن ذخیره چو در رفتن است عمر عزیز / بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است
بخوان شفقت عشق از جبین کاهی ما / نصیحتی است که الحق رقم بآب زر است
ز چشم خلق نیفتاده هنوز اثر / چو قدر سرمه پیروزی تو در نظر است

بزبان جهانی افتاده است ‏ ‏ در جهان هر که آدمی زاده است
نشود افسرده صاحب دل از سخن ‏ ‏ آب تیغ میکند چو استاده است
نیست پامال خلق کج رفتار ‏ ‏ راست رو در شکنجه چون جاده است
کرم بر خورد آه ما بفلک ‏ ‏ خلق خوش لازم فرستاده است
بعیت جسم و جان گسست اثر ‏ ‏ خط او دست تا بهم داده است

روی شگفتگی گل عیشم رمیده است ‏ ‏ صبحم سیاه روز چو سنبل دمیده است
از طبع من مجو سر و برگ شگفتگی ‏ ‏ کلکم زبان بتیغ خموشی بریده است
خون از زبان خامه چو شنجرف میچکد ‏ ‏ در شکوه بسکه درد بجانم رسیده است
از شوخ طبعی جنگ آمل آور کار ‏ ‏ دایم دلم سیاه چو سر مار گزیده است
تا زنده ام غم تو نگردد ز من جدا ‏ ‏ مانند روح در همه اعضا دویده است
سیلاب اشکم از سر کویت نمیرود ‏ ‏ خون بسته میشود بزمین تا چکیده است

خود را اثر چو سرمه بمیزان هر نظر
سنجیده ام فروتنیم نور دیده است

با طبع شعله سوز تو دل خو گرفته است ‏ ‏ این تیره بخت عادت هندو گرفته است
نامحرم رموز جهانیم دور نیست ‏ ‏ گر شاهد زمانه ز ما رو گرفته است
در راه لطف راه دخل فقیه شهر ‏ ‏ دایم کف دعا چو ترازو گرفته است
در دیده ام خیال قد چون صنوبرش ‏ ‏ سروی بود که جانب جو گرفته است
مردم گزیده گر رمد از خلق دور نیست ‏ ‏ چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است
جز ناله نیست همنفسی بی تو با اثر ‏ ‏ دل هم زاو بعشق تو پهلو گرفته است

کار جهان ز قحط علاج معطل است ‏ ‏ صندلم ورد دردسرم خواجه صندل است
جز آنچه هست در نظر از خاطرم محو ‏ ‏ یکسو دلم بعشق تو چون فرد اول است
آه دلم بدیده جهان را سیاه کرد ‏ ‏ تاریکی چراغ من از دود مشعل است
در کارم از فصاحت گفتار عقده ها ‏ ‏ حرفم چو زلف یار سراپا مسلسل است
باشد متاع آمد کار مرا اثر ‏ ‏ رونی که بر قماش تراز پشت مخمل است

هیچکس بی شانه از زلفش گره نگشوده است ‏ ‏ هر طلسمی را گشاد از روی لوحی بوده است

خورد خونها چشمم از دعوای دل آسوده / نیست دور از قاصد اشکم غبار آلوده است

نفس را آسایش از روشن ضمیران بوده دم / روز تا باشد عیان بیک از تلاش آسوده است

سنگ دلها شد که با آیینه‌اش نسبت کنند / دل ز غیرت عکس یار خود کمین نموده است

دور باش حسنش از بس بحر رنگ عاشقان / خاک کوی او برنگ زعفران آلوده است

کی ز مردم میشود آلوده دامانی نهان / روشن از سیما برنگ چشم خواب آلوده است

از دل ما پرس احوال قدح نوشی اثر / ای سبو عمری به میخانها پیموده است

2 سلطان باغ را دگر آیین لشکر است / چتر و علم جلوه رسید و صنوبر است

در جوش حسن یار بپرواز رسید / حرفیست اینکه موسم گل باغبان گر است

در شورت سر آمد هر قوم را طلب / از زیر دست چاره مجو عقل از سر است

حرفی که روبرو شود آن گفت بدیگر است / مانند پشت آینه نادر برابر است

دل را نگاه دار که اینجاست جای عشق / در صف مقام پادشهان قلب لشکر است

دارند خلق بصاحب زر اعتقاد / هر کس که مالک دو درم شد ابوذر است

روشن مدان ناخن قلاب شد اثر / گردت جو خویش مقید ستمگر است

خوام

خواجه درد دنیا و دین از بهر زر در آتش است / همچو کبریت این سبک مغز از دو سر در آتش است

بر رسنگی ز بیتابی نمی‌گیرم قرار / بسکه چون چخماق نعلم از سفر در آتش است

رفت ساقی امشب از بزم و دل بیتاب من / همچو مینا زهجرش تا کمر در آتش است

دور گردی میکند بقدر منظور خلق / در نمی‌آید بچشمی تا شرر در آتش است

محو خسارت بیاد دیگری گردیده‌ام / دیده‌ام اینجا و دل جای دگر در آتش است

میکند دور از وطن قسمت نصیب داغ ما / ماهیم کز آب جا در سفر در آتش است

تا شود آتش خماری نکته بهر ما اثر / دیگ چرخ از آه شبها تا سحر در آتش است

نقش خود بین ابروان عاشق صورت است / گرچه همچو کعبتین از شش جهت نقش شش است

می‌نماید شمع شبها عارض او را بغیر / کشتن ما بیشتر فرض آمد بهر او که هست

مار را هرجا که می‌بینی دمار از وی برآر / الحذر از دشمن سیه و پا چون قدرت

تا نشست از جلوه عالم کشت در چشم / شب برآید چو خورشید جهان آراست

عام شد از بسکه دلتنگی اثر در عهد ما / میتوان از گرد خاطرها ره سیلاب بست

دلم از گرمی بجای تو بسر از جاست — سایهٔ لطف تو ابر شب تابستانست
سبب تفرقهٔ خاطر احباب از هم — دور باشیت که مقراض سخن چینانست
داد تعلیم وز خود نرگس شهلا بتعلیم — پس چشم تو که غارتگر این بستانست
طول عمرست کم وصل قدر عشاقست — کز هوسش همه را آتش غم در جانست
با تو در راحت و رنج است مطیع تو یکرنگ — سایه لرزد چو گل از باد صبا لرزانست
نیست ز آئینه نهان صورت حال تو ولیک — صافدل با همه کس محرمش یکسانست

اختیار دل سودازده با عاشق نیست
فسخ این بیع اثر از طرف خوبانست

داغ غمت ز سینهٔ اندوهگین شکفت — از غنچه فتیلهٔ گل آتشین شکفت
با بی زری چو لالهٔ عباسی از چه رو — با پر مرا به بزم تو صبح و پسین شکفت
از طرز اختلاط تو با من دل رقیب — گاهی ز مهر غنچه شد و گه ز کین شکفت
چون خاطری که بشکفد از نکهت بهار — دایم دلم ز خرمی همنشین شکفت
از قدر و قیمت آن گل خود دار قانعی — مانند لاله بسکه بهر سرزمین شکفت

بگذر از زاهد اگر راه تو را هزن دین است — زاهد خشک درین راه پل چوبین است
اول تیرگی بخت ضرورت آرام — عزم زد قصد سحر کن که شب سنگین است
بهوای تو دل از قصر ارم کنده تن — بلبلان را چه فرح از قفس زرین است
پیش کس عرض شکایت نکند داغ جگر — آسمان را تو چه حق نمک دیرین است
میکند کار زبان دست سخا پیش اثر — بلبلان را زر گل هم صلهٔ تحسین است

بسکه زاهد را حب زر بنجاط عقده است — بر مزار سینه اش دل زیب قندیل طلاست
جوی خونی شد ز هر مژگان روانم دمبدم — از شهیدان این لباس کربلایی خون ماست
درد یار عشق ما را از غریبی شکوه نیست — یار دل جستیم تنگ داغ با ما آشناست
گریه از غم میکند فارغ دل بیمار را — آب باران خستگان را نوشدارو شفاست
از پی غم میشود تعمیر دلهای خراب — گرد کلفت سینه را خاکستر رنگ بناست
چاره سازان جهان را نیست با هم همت — کی شود جزو بدن هر چیز در عالم دواست

در جهان تا زنده ماند نام نیک چون اثر
گوهر معنی بنظم آور سخن آب بقاست

از برای ضعف دل آمد بدیگر قحط / گر نباشد نکهت زلف تو عنبر قحط است
یار گر شستی ما و تو میخواهد دلش / مدعی حرف بزن ما در برابر قحط است
پیش از خوبان برنگ برگ گل‌ها در کلند / یار اگر داری غم دنیا مخور قحط است
بهر فردا از قرب اجه میداری نگاه / هر چه شد امروز پیدا روز دیگر قحط است
گر اثر مرد از جفای عشق جانا را چه غم / داغ بر دل‌های در گل در تب گر قحط است

امشب که از وصال تو قسمم نشسته است / خواب تو چون گره که چه‌ها جسته است
دامی پی گرفتن ما و احتیاج نیست / در جگر که پیکان دل‌ها صید خسته است
ای نادرست غیر که حرف تو متصل / یار در هوا چو کرسی خط شکسته است
یاد تو میکند بحضور من از چه یار / گر با تو غافیانه جناغی نبسته است
دارد اثر هوای خدنگ نگاه تو / چشم [illegible] قاصدان پی خجسته است

جز حجاب آینه روی ترا از نور نیست / حسن از احسان وجهی ز حیا بهتر نیست
فارغم از غم ایام که در کشور عشق / غم معشوق اگر نیست غم دیگر نیست

پنجه است هر چه از خون فریب خضاب / گولش از خون من غمزده رنگین تر نیست
مزد کار همه جا در قدم میریزند / که بجز آبله پا رنج تو از هر در نیست
نشود در آتش بی شعله چراغی روشن / بزم ما را طمعی پرتوی از اختر نیست
ز آسمان قطع نظر کن ز زمین دل برکن / تا ابد زنده کسی را پدر و مادر نیست
نظر خواجه اثر بسکه براس المال است / پیش او مهره [illegible] ز جان گوهر نیست

بر عمل را دایم از نقصان دم دم راحت است / سنگ کم [illegible] از وزن آهنی دولت است
در صف باشد بغال کوه [illegible] / تا پری رو [illegible] در سر هوای [illegible] است
چرخ می‌نالد که کردم نسبت با آفتاب / چون بنالد آه [illegible] است
بگذرد دایم سخن در انجمن [illegible] / سرخی منقار طوطی [illegible] است
مدعی از بس ما گفت از ما شد خجل / پیش ما شرم حضور او ز راه غیبت است
فال [illegible] عراق از تیره بختی کرده‌ام / نافه مشکم که دایم عزمم در غربت است

میکند گاهی برای دولت دنیا غمی
قدر درویشی نمیداند اثر بی‌دولت است

ایکه جور آباد دیرت با قطع همت	سایهٔ دستی که آیا هم بکام دشمن است
از سیه روزی چه باک آنرا که باشد سازگار	در چراغش آب باریک قناعت روغن است
مانده در بند زلفش ای ایرج	تو عاال زرفتن هندوستان گشتن است
هیچ شعر سرگذشتی غیر درد آه نیست	شرح حالم از چه می پرسی چو پیدا روشن است
نیست یکسر مو از دست التفات بی نصیب	چون گریبان عالمی را حق او در گردن است
حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار	مرد را گر هست نامی پهلوی زن است
یافت هر پیری سرانجامی از احوال	عرفی گر هست مهمان را بوقت رفتن است

روشن از لعل لب دیده اهل نظر است	دیدن کوه هر سراب جلای بصر است
چشم جادوی تو گر دست نظربند مرا	هرکجا می نگرم روی توام در نظر است
بوالهوس را چه تمتع بود از صندل عشق	سر سیدر دگی قابل این درد سر است
داغم از کوه معنی که خریدارش نیست	خبر سخن هرچه بیاز ار توان بر در است
با جهان دین برو گر همه نادان باشد	بلبه قافله خر بنده براه سفر است
بر سالا از خجالت نتوانم کردن	همچو قلاب کسی اگر گرفتی هنر است

در ارباب جهان نیست درد و اثر	عزت هر که تهی دست رود پیشتر است

هر از خود اگرت دولت ابر کام است	که گرد کلفت این خانه تا لب بام است
برسم کاسه کرم باده بده ساقی	که پیش همت او چند کاسه یکجام است
ز وضع ظاهر صوفی مخور فریب که او	بزیر خرقه قصب پوش همچو بادام است
چگونه دل ز چمنهای فارسی بردارم	که مرغ روح مرا آشیانه سار آن دام است
بگیست هر که زبان و دلش اثر چو خطر	ز راه هرزه درائی همیشه بدنام است

شکست خاطر ناشادم از جبین پیداست	ز سینه‌ام چو سموم آه آتشین پیداست
برو ابرهم از رشته تیستم این	نمی نماید اگر آسمان زمین پیداست
نمیتوان ز خط اجر برایستی دم زد	ز چین کمند آیات انکمین پیداست
که در تم نشود همچو آسیا پنهان	غبار خاطرم از روی همنشین پیداست

از شکفتگی طبعها درین ایام
ازین غزل که تو گردی گلوخ چین پیداست

فسرده شام غریبان ز تلخکامی ماست — درین سفر دل بریان کباب خامی ماست
از آن ز خوشدلی غیر میخورم افسوس — که پخته آتش تنهایی او ز خامی ماست
براه دوستی از جادهٔ وفا پر دور — نمیرویم که حق نمک حرامی ماست
سر از اطاعت ساقی نمیتوان پیچید — بدست او خط ساغر خط غلامی ماست
بکب ...ان حلالیم خوش دماغ اثر — هزار شیشه ما پنجه گرامی ماست

در تن بهی از جور تو بجز پیش نمانده است — حالی بمن بجز از خویش نمانده است
سرمایهٔ تکلیف نگاه تو ندارم — نه شیشهٔ از خون دلم پیش نمانده است
تا بسته بار رباب طمع شد در روزی — جنگی میان من و درویش نمانده است
صد شکر که در دست من از حاصل دنیا — چیزی که شود مایهٔ تشویش نمانده است
از طعن تو تا صبح دل مجروح اثر را — جائی که کند رخنه سر نیش نمانده است

جنونم را بالباس سرخی هست — بهر صحرا از خارم بستری هست
هزارت همچو بلبل مرغ خوانند — چو گل ما را در کف مشت زری هست

مرا پیش از غم عشقت دلی بود — از آن آتش بجا خاکستری هست
بامداد جنون شد اوج پرواز — بر از خویش تا بال و پری هست
نمیگردد اثر خون تو پامال — ز داغ او بدست محضری هست

نشود بصاف دلی حاصل آبروی بهشت — نشسته از خط آئینه روبروی بهشت
بعشق روی تو تا شد چراغ دل روشن — توان ز لاله داغم شنید بوی بهشت
هوای باده پرستیست بر سر زاهد — بعید بود که سکمغزی از کدوی بهشت
طمع مدار حسن گشاده از مردم — مزیده است کسی در حیات بوی بهشت
اثر ترا دل روشن دلیل راه بس است — بان چراغ توان کرد جستجوی بهشت

جنبش مرا در جهان بسیج سرانجام نیست — باده بصد خون دل گر برسد جام نیست
حرمت پیر مغان بر همه کس لازم است — سر زده داخل شو میکده حمام نیست
زاهد خشک این ره ارت نیاید ترا — همچو علم جامه ات در خور احرام نیست
نعمت مخصوص را مرتبهٔ دیگر است — دوزخیان را بگو قهر خدا عام نیست

این که طمع کرده است لب تو دنیا را / آن لب شعبده دانه درین دام نیست
بی تو نشد روز من وقت خوشی در جهان / صبح غریب ترا پای کم از شام نیست
پیش خدا کی کند عرض تمنا اثر / جود کرم پیش حاجت ابرام نیست

کسی نماند که داغ غمت بجان نگذاشت / خدنگ جور تو یک سینه بی نشان نگذاشت
چو خواست نامه قتل مرا کند انشا / بخون ناحق من خامه اش نشان نگذاشت
بهار خط تو جانی مرا ز نو بخشید / چنانکه یک سر موی ستم بجان نگذاشت
هلاک تیغ توام ای صبح وصل جانانم / که لطف تو حالی بعاشقان نگذاشت
کدام روز ز جور تو صد گشت بلند / که زنگ چرخ ز خونین دردمان نگذاشت
بسینه ام که غم روزگار را ماوا / گذاشت هجر تو داغی که آسمان نگذاشت
جدا میان تن نقد عمر باختن را / چنان گداخت که مغزش در استخوان نگذاشت

مجلس دوش کمی ار شد در غم ما / شمع بجا بود اگر من نشستم جام را
مایه صد دشمنی شد مهربانی ها / آنچه بر کود از ما دشمن از ما نداشت

از سر ما بگذری تا چند بالاف که / اینقدر تردامنی هم پیشه میخانه نیست
دامن مقصود دارم در کف از دامان دشت / شهر زندان بود اگر از هر طرف صحرا نداشت
با پریشان حالی از خواهش اثر باید بود / فکر دنیا داشت فکر مردم دنیا نداشت

هر که بر خورد آزاده گفتگو نیکیست / بخاص و عام چو گل دسته رنگ و بوی نیکیست
عزیز اهل دل و خوار مردم دنیاست / چو شاخ گل همه کس هر که پشت در وی نیکیست
نمیکشیم بپای خم انتظار قدح / شراب خانه ما ساغر و سبوی نیکیست
بغیر عکس کجا او طرف تواند شد / کسی که آینه از سرکشی بروی نیکیست
هزار گونه تمناست غیر مرگ رقیب / درین میانه اثر لیکن آرزوی نیکیست

زاهد گنه هم این همه چین جبین نوشت / سودی که عشق داشت زبانی ببر ما
راه سراغ عشق بهر دل که یافتیم / نامی بغیر نقش هوس در نگین نداشت
در روز محشرم سر دستی گرفته است / چون بهله آنکه در همه عمر آستین نداشت
اهل جهان بخون من از بسکه تشنه اند / تیغی نخورده ام که هزار آفرین نداشت

آهم ز رنج و تاب بمقصد نشد آشنا   ناخن مرا بل ز دم زلفی گره چین نداشت
از گنج و گوهری که غنی جمع کرده بود   روزی که رفت جز دل اندوهگین نداشت
چندان به هر مالک جانی نشد اثر   کز خود برای فکر سخن هم زمین نداشت

هر که دارد مونسی رخسارش از غم زرد نیست   در حقیقت هیچ درمانی به از همدرد نیست
راحتی از داغ و هنگ خود نشد حاصل مرا   ای دل گم گشته تا نت گرم داغ درد نیست
از در حق میشود چون دل مطلب روا   یار ما را بر زبان هرگز برو وا گرد نیست
غیر دل چیزی ز اجزای وجودم نماند   از کتاب هستیم باقی جز این یک فرد نیست
هر قدر آمد ز کوی یار پیغامی مرا   قاصدم را غیر گرد جبهه راه آورد نیست
اشک یاقوتی و رنگ کهربائی ای جوان   دلبر ما را نظر هرگز بسرخ و زرد نیست
جنس دانش نیست محتاج دکان آرای   هیچ بازاری چو بازار هنر خودکرد نیست

چرخ را مطلب روا از انقلاب دولت است   گردشش بهر زوال آفتاب دولت است
بستن شیرازه بر اوراق دفتر زینت است   شاهد بی نظمی دولت کتاب دولت است

شمع کج از سوختن هنوز رود آخر میشود   یعنی از ناراستی حاصل شکست دولت است
در جهان از بسکه قحط آدمیت گشته است   هر که را امروز می‌بینم به آب دولت است
نیست باقی از اثرت کسی غیر از اثر   هر قدر دیدم هیولی در رکاب دولت است

بسکه بود رنجت با صفا است   پیرهن آبی تو ته نما است
هیچکس از وصل تو محروم نیست   دسترس شاه و گدا چون جناست
قبلهٔ من شیوهٔ عاشق کشی   در همه مذهب چو ستم نا روا است
ره بوصالم داده و خونم بریز   کشتن من در گرو خونبهاست
رفتن کویش سزای مدعی   باش که کار من بید و بهاست
با همه زد بر در پیچاکجی   طور خوشش سخت با استغناست
راه حریفش زکه پرسی اثر   خضر محبت همه جا رهنماست

هر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست   بهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست
تا نمیگردد زمین گیر ایمن از دشمن مباش   کشتنش را لنگری چون تیغ لنگردار نیست

در نظر از حسن سعی خویش دارد یار را
هیچکس از عشق چون فرهاد شیرین کار نیست

جز تهی دستی ازین بستان نمی‌آرم حاصلی
غیر بی برگی نهال طالعم را بار نیست

چون کسی کز روشنایی سوی تاریکی رود
دولت از کف داده پیدا در سیه روزگار نیست

ما اثر داریم حق الشربی از میخانه‌ها
محتسب را انقدر در منع ما اصرار نیست

جانب خاطر غمناک نگه باید داشت
شمعی از بهر سر خاک نگه باید داشت

دامن آلوده مکن جای به تر دستی را
جامهٔ عاریه را پاک نگه باید داشت

بستن راه تردد نفس بیدرد است
دل سودازده را چاک نگه باید داشت

جای دادند خضر در ابتر تاک
عزت صاحب ادراک نگه باید داشت

کار من نیست اثر نوکری زر باید
روز و شب شانه و مسواک نگه باید داشت

دلم بخون جگر بهر کر شد محتاج
وفا نمیکند این ملک حاصلش بخراج

حسود را ز پی سیم قدر که شد ابتر
نگاه نمک از چشم شور خود محتاج

بخیل را چه نصیحت مکنی که تخت طبع
بر سنگ کهنه نمیشود بعلاج

بوقت رفتن ازین دار هر که حق بین بود
نوشته سینه داغی ز خیره چون حلاج

توان شناخت قزلباش از لشکر عجم
میان مرغ و خروس امتیاز تاج

کمال از نه خیالست نه غزل بافی
که شاعریست بهر ده زیاده از ساج

اثر مباش خموش از سخن به تعهد حسد
بفکر کوش که شد هنر گرفت رواج

شب هجرم نشد از وعده وصل تو صباح
بکرم شاد پس از مرگ کنی چون ارواح

وحشتم دشت نه پیموده بعالم نگذاشت
کرد تا عشق در اقلیم جنونم مساح

شیوهٔ صلح و صف کار دو برهمزن نیست
همچو مقراض نباید ز سخن جست اصلاح

گر بگرداب بلا غمزده را سپری
دست و پائی بزن از بهر خدا چون ملاح

قفل گنجینهٔ مقصود کشد ز دعا
روشن این نکته مرا شد ز کتاب مفتاح

گر همه مرهم دلهای پریشان باشی
روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح

دسته تا زگل غیر مکرر بندی
چون اثر باش بگلزار معانی سیاح

از پخته می‌خود نیست ترا بهره درین کاخ
رنجت ز برای دگرانست چو طباخ

گم گشتی و چون یار سراسیمه حیران
سوراخ بسوراخ روی از پی سوراخ

بگریز ز واعظ که تجی نفس خویش
خواهد همه را پوست کشی کرد چو سلاخ

غمگین نشود یار ز بینایی عاشق
بیهوده پرد بلبل ازین شاخ بآن شاخ

هردم اثر از دیده دود اشک بردوم
چون طفل نوازش ز پدر یافته گستاخ

ساقی بیار باده که جوش بهار شد
فصل شکوفه خوشی روزگار شد

واشد چو قفل غنچه در بسته نشاط
شادی بمحفل آمد و غم برکنار شد

جوش بهار از نم ابر است اد یافت
گل را نصیب خنده دنباله دار شد

شد زرفشان نخورده گل صفحه چمن
وز سبزه تیغ کوه زمرد نگار شد

گر آب را نه دیده آتش شود ببین
کز ابر دی چگونه چمن لاله زار شد

کمتر اثر زبان سخن فصل دی که گشت
زاهد نفس فسرد چنگی بس بهار شد

از صفا چون رنگ آن رخسار زیبا ریختند
لاله را از داغ برگی بصحرا ریختند

پس ازین بازار سودا باین گرمی بود
از عبیر طره او رنگ سودا ریختند

هیچ دردی چون بیدردی نشد صعب جگر
چاره درد تو از دردت بکاری ریختند

برنیامد در حضور زاهد از رندان نفس
خاک قبر از دشمنی در مجلس ما ریختند

چیست دانی این صحیفهای تهی کاغذ بحر
ای اثر دنیا پرستان دل بدریا ریختند

مگو کز شعله آواز صوفی در خروش آید
چو می از آتش خود خون بر مستان بجوش آید

نماید گوشمال دهر بسیار اهل غفلت را
چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

ز بی آرامی گردش بموج بیقرار یمانم
صدای استخوانم هردم از عضوی بگوش آید

در اقلیم محبت خاطرم خوش بسل عشقم
نه پیغامی مرا از پیش جانان نی سروش آید

اثر هم دم فراوانست اگر کیفیتی داری
برنگ می که با خون نیک و بد بجوش آید

خفتا از ما جنس می بینند بهر جا میرود
از قبیل مهره نرد انکه تنها میرود

گر بغربت هم می شیراز نوشیم دور نیست
رزق طوطی شکر هندست هر جا میرود

آب و رنگ دولت دنیا دو روزی بیش نیست
تا بخود جنبیش همچون مطلا میرود

داد خود مظلوم میگیرد ز ظالم عاقبت
گر ز رفتار امروز کارش پس فردا میرود

تا جوانی هست عشرت کن که در پیری اثر
بو ز گل رنگ از چمن مستی ز صهبا میرود

نشستن زیر شمشیر بتان فیض دگر دارد
که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

برنگ دیده گر مو دار احوالش بود درهم
رقیب امروز معکوس مرا در نظر دارد

طلا با جمله دست افشان رسید از بخت کم همت
بعهد ما عجب عرفیست غنی در ضبط زر دارد

دل افسرده ام را هست باقی شوق بیتابی
چو شمع کشته تاب زندگی باری دگر دارد

خریدار متاع گریه ام شد رحم دلجویش
عقیقم قیمتی گردیده چون لخت جگر دارد

بتان خود سپرداری کن از خون شهیدانش
حذر کن زآتش گرم این که نخجیر خطر دارد

اثر را از دل از جان بپرس از غنچه پیری
ز شرح نامه سربسته قاصد کی خبر دارد

کی مرا فکر گریز از دشمن بیدرد بود
کوشش مردانه کردم فلک نامرد بود

برنیامد پردلی جز آه کلفت تنها
از ضعف ما آنکه در میدان علم شد گرد بود

روز هجر از حسرت چشمم گرم و سرد گاه
بی تو هر جا بود اشکم گرم و آهم سرد بود

فغ

خانه ظالم بچشم ما نمیرد در روزگار
زنگ مینایش بجا چون خانه ی زرد بود

تا کشد میخوردن پنهان بر رسوائی اثر
در چراغ بزم ما مهتاب هم شبگرد بود

جهانیان همه از جان اسیر ناز تو اند
گرفته بستهٔ مژگان ترک ناز تو اند

چو دل گرفت هنر هست خود مکن اظهار
که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

مخواه تفرقهٔ احباب را ز یکدیگر
که دوستان چو حواس تو کارساز تو اند

تو در نماز خود اکنون که فرصت کوشش
مباش غافل از آنها که در نماز تو اند

دل شکسته اثر رونمای مطلبهاست
غمین مباش که شرمنده نیاز تو اند

بحکم خلق نقیض مردم صاحب نظر باشد
بابروی عشوه باید چنین گیسو هنر باشد

گر جان فداری از تیر نفس دادند غم قدرا
بسر بر تا دم صبح قیامت نوحه گر باشد

نگردد سعی در رزق ارباب سخن پیدا
که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد

مروم صحبت شعر زبانیها نه دیوانی
درین طبع ما بیت شجاعی بیشتر باشد

اگر باشد ز دولت نیازی خلق را مطلب
قناعت را دولتی بیدرد سر باشد

چو چشم سرمه دار از گریه سود مشکین دارد
ز رازی خود غبار رو سیاهی بیشتر باشد

اثر مکروه خاطر را بهمواری زبر واکن
چو نامش یافت موسی علاجش بحر باشد

نقد دل رفت از آن غمزه رهزن دارد
چون نگارش خوب نکند از دهن دارد

میشود مانع اهل طرب از صوت وصول
واعظ شهر که تصنیف درین فن دارد

دل شد آئینه چو داد از همه سو خجلت
این سپر ابر که از کثرت روزن دارد

رخ رنگین تو از غارت دلها برگشت
خون بیک شهر چو سیلاب بگردن دارد

بعبادت که از آن آتش فرمی سوزم
هرچه دارد دل پر حسرت تو با من دارد

هر کجا باد پریشان در خرمن ما
بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد

زه حبابیست که از صفحه دریا پیداست
از تف تشنگی اثر آبله بر تن دارد

دیار عاشقی از من بهار خرمی دارد
هر شکی از دیده ام گل میکند با دل بهم دارد

چو گردی بندی خط هر که خود خوش ادا از
برای نقش خود منت ز تحسین تحجر دارد

نظر حسن تو هم اینچه و دل معنی اورا
که هر زخمی جدا از زخم دیگر مرهم دارد

خطر دارد دل از مژگان او بیش از نگاه او
که باشد بیشتر صاحب برش تیغ از کمی دارد

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر
بلی هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

دل دیوانه ام هرگاه زاهد میشود پیدا
ز رنگ زنده گر مرده می ترسد غمی دارد

فزود از ناله نی در مقام بیخودی شورم
سرود درخور نغم را اثر صاحب دمی دارد

بیکجا دولت ایام را ماوا کجا باشد
چه آسایش زیر سایه بال هما باشد

برغم غیر چون با دام توام خلوتی خواهم
که در کنج خیمه همین جای من و آن بیوفا باشد

تلاش آدمیت میکند در شهر ما هر
جوان مرزاع از فیض هوا گندم نما باشد

پناهی نیست کز فضل تو ان جای بگیرد
حصار عافیت را همچو ره یال خیال باشد

شود می پیر که آمد که هر کرمی مسکر
بپاکان نسبت آلوده دامنی خطا باشد

بچشم شب با این خیره خوابی خوش نمی آید
کند هر گاه پیدا جانی بدام خود دعا باشد

نفهمیدم اثر آرام تا دور از وطن گشتم
نمیدانم که چون آب روان خانم کجا باشد

دارم بجا ز لطف تو دلهای دردمند
باشد ستم رسیده پناهش ز کمند

عزت درین چمن ثمر آدمیت است   هرگز کسی گرفت بزاهد خزف بجیب
هرچند مومیانی دلها شوی مخور   روزی ز دست پنج کسان چون پلنگ بند
در بزم سرفرازی پستان بهم خطاست   از شیشه خوشنماست همین گردن بلند
از تاب عارض عرق آلود او اثر   در دیده سوخت مردمک دیده چون سپند

کی با حریف سفله صاحبدل سخن سر میکند   چون صدف گر گشته عرض گوهر میکند خ
مرد خاموش است دانی هرچه را فرد سخن   زان دهان غنچه را گردون برادر میکند
داغ را در عاشقی چندان نباشد اعتبار   دعوی هر کس ثابت از محضر میکند
روی او چون صبح از مشاطه نشنید نیاز   عالمی را این گل خود رو معطر میکند
دعوی ترک علایق بعد ازین از ما چرا   من که فهم راست میگویی که باور میکند
همچنین چون زر ز ابر مردم گدا دنیا مباد   کلج از دست بخیلان خاک بر سر میکند
بزم ز شستا هم ندارد چشم و دل ابر از اثر   پیشتر مینا گلوی خویش را تر میکند

ز تاب خوی تو مینا دو دل خراب شود   برنگ موم که تا پند آتش آب شود

چو سبزه لب جو گر سحاب سعی است   تجلی رسیده گی از خلق کامیاب شود
کسی نزاد بمیخانه زاده را چون تاک   خم آب خورده چو شد قابل شراب شود
ز پند خلق تهی تا نشد اهل غفلت را   سخن نمی شنود هر که مست خواب شود
پس از ملال محالست خرمی نرسد   همیشه از عقب ابر آفتاب شود
برنگ دار ستیا بر آسمی علت   کسی که باعث گردار ناصواب شود
بخوان بیار از این سخن ز نظم   خرابه گردشی خانه ام خراب شود

توان بمعنی خود رخ حسن یار رسید   هلال ابروی او مطلعیست در توحید
نظر مکن ز حقارت بمرد درویش   بچشم یار مرا همچو سرمه باید دید
مرا ز خصم سخن گر میان تنگ باز   کمر ز بستن یا مرد میتوان فهمید
توان بقافله تنگ ره نکویش رد   بطوف کعبه ز بسیار روی کس نرسید
غنیمت است از صحبت تهی دستان   چرا که صندل درد سر است سایه بید

ترقی هر که یابد مایه صد شور و شر گردد   چو چوگان رفعت آنجا شود هر کس که سر گردد

مرا از پستی اقبال بر گردید فانوس — چنان شب تابه که صد جا ولی با بخت بر گردد
ز بس با هجر عادت کرده ام از وصل دلتنگم — چو نیلوفر که از خورشید تابان غنچه تر گردد
دهد رو از مکافات شراب عقل آگاهی — چو مستی رفت سوی محتسب هشیار تر گردد
اگر بیرون کنی از سر هوای صندل مردم — خط پیشانی از بهر دعای درد سر گردد
براه وصل او با این شتاب از خویش میترسم — الهی خانه کم همتی زیر و زبر گردد
نگاه از گریه ام در آشیان مژه جا دارد — اثر وا مانده از پرواز هر مرغی که تر گردد

خ

بملک فقر دل از بند غم شود آزاد — در آستانه درویشیست خاک مراد
برای روز پریشانیست فاضل خرج — چنانکه بر سر تسبیح دانهای زیاد
چو مجلسی که در آن شمع کشته شود — بهشت تا قدم نه درین کهن بنیاد
ز بس شد از طمع خام کار زاهد راست — کند توقع گوگرد ز بیضه فولاد
بقتل و غارت مردم فتاده واعظ شهر — همین دو مسئله فهمیده از کتاب جهاد
زبسکه مردم عالم زیادتی طلبند — زهر کناره بر آید هزار ابن زیاد
از عبادت زاهد ز خوف محتسب است — برای وعظ رقیبت خوانده اوراد

بلکه

بسکه ابنای زمان پستر از روی همند — از شعف قت و جنگ شستن دعاگوی همند
در گریز از غیر و غیری هم از ایشان در گریز — همچو موج آواره در عالم ز پهلوی همند
می برند از یکدگر پر خشش و دعوی حساب — در شکست هم چو زنگ استاده پهلوی همند
کارشان پیوسته با بی خاطر یکدیگر است — نشتر صد طعنه سوهان کرده بجوی همند
ریزش هم را زهم تیه تلافی چون روند — جمله در برگشتن آب رفته جوی همند
جمله چون طغرای دفتر حساب کار هم — جمله از فکر پریشان را ده خوی همند
دشمن هم را اثر دارند بخان دو ستر — گرچه در لا و فا تعویذ بازوی همند

خ

حرف از کسی مپرس که از خود خبر دهد — از درد دل همیشه ترا در دسر دهد
پیشترین گذشت کام سخن سنج در وطن — جز آنکه خاک هند بطوطی شکر دهد
تسخیر شرق و غرب کند همچو آفتاب — شاهی که زر بعالمیان بی سپر دهد
بی فیض میکند می بسیار طبع را — گل بو چو کم آب خورد بیشتر دهد
ترسد کهن فروش نوازش کم کند — زر خواجه خود بقیمت رخت سفر دهد
بی صرفه نیست ریزش مستان بپای گل — نقصان نمیکند چو کسی زر به زر دهد

از حسن و خلق بر که اندیشه کن اثر   حسن چون کند بهار ثمر خیزد هر

شب که یادت مجلس افروز دل بیتاب بود   از هجوم گریه طوق گردنم گرداب بود

دیده‌ام شب سایهٔ چشمش بجز ابرو ندید   باقی از آنها را این مسجد همین محراب بود

صبح پیری شد سفید و غفلتم کم نشد   کاش بیداری نصیب قدر خواب بود

پاک طینت بر نمی آید برنگ عارضی   از لباس رنگ عاری طبع ما چون آب بود

نخوت دولت بخاک تیره ظالم را نشاند   آه ازین آتش که در خاکستر سنجاب بود

گشت تشویشم ز روآوردن دنیا فزون   آمد کار من آمد اندر سیلاب بود

شب بخوابم می نماید آنچه می‌بین آمد بروز   یعنی در ملک غفلت هم اثر نایاب بود

بهر کامی که سالک عمر صرف راه میسازد   چو خضر از نقش پای خود زیارتگاه میسازد

بدست بوالهوس داغی که می‌بینی ز عشق او   زری باشد که قلابی بنام شاه میسازد

ز کج رفتاری خورشید در دی گشت معلومم   که روز عمر را ناراستی کوتاه میسازد

شود سر رشتهٔ راه خدا گم در ره روزی   شتاب وادی اگر خلق را گمراه میسازد

از حاجت مخواه از خلق اگر از خوی طمع داری   دعا بی آب و رو مقبول این درگاه میسازد

با پرتو اثری تا ز کسی نام برآید   تا حشر ز می حرف جم از جام برآید

خونین ها شد این خرقه که از پرده امکان   چون غنچه قبا در خور اندام برآید

تحصیل تعلق در گرو فیض بوقت است   تا صبح کند جلوه چو هنگام برآید

آزاد عمت مال کس ز نجیرست   صید تو نظر دوخته از دام برآید

رحمت شود از رنج تو حاصل که بگریه   از سینه من با غم ایام برآید

تا بود خرد یار نچیدم گل شهرت   شاید که بدیوانگیم نام برآید

آنرا که اثر آتش عشقی نگدازد   از بوته برنگ زر گل خام برآید

گرد کلفت بسکه جا در خاطر غمناک کرد   آه من در کار پس کردن توان از خاک کرد

پیش منعم بی قبولی شوه رشی کس است   بهر مزد اصلاح کار خلق حجام چون دلاک کرد

نیست با آتش محبت را تفاوت در میان   هر که را در باغ عشق آن چرک دنیا پاک کرد

بسکه از مرآت چشم نخود بالیده است   خار محنت دامنم را تا گریبان چاک کرد

نیست در صحبت اثر کیفیتی غیر از ملال | شد دلم افسرده تا عادت باین پاک کرد

اهل دنیا کی بو الاقدر نیکو میدهند | بر قماشان رنگ آستر رو میدهند
بازبان تیغ میگویند در محفل سخن | هرچه می‌پرسی جواب از بازو میدهند
بر سر غمخواری آتش کند آتش پرست | زان سبب ارباب دنیا زر بهندو میدهند
ز آتش می گشت چشم کافرش دلخواه تر | همچو بادامی که بهر تقویت نو میدهند
میرسند از ما بتان شهر پنداری اثر | این غزالان طفل را از شیر آهو میدهند

خط ریحان ترا هر کس تماشا میکند | همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند
وه خط از ابجد خطت بسکه میسوزد نفس | آتش دم بختی برای خود مهیا میکند
رفته رفته آشنان محبت بارها در جام | آدمی از دود و باک از چه ترک دنیا میکند
چشم نرگس زلف سنبل قد صنوبر چهره گل | هرکه او را دید سیر گلشن تماشا میکند
چون دم کاواز کش رود نگار من بباغ | کز برای بخت گیری کف بهم وا میکند
سگ حسد دیوانه پیش از که زید ز روی زمین | غم مخور ظالم چو ظلم بیجا میکند

بسکه نقاش از من آثاری نمی بیند اثر | کرده نقش من از تصویر عنقا میکند

زاری شبها مرا دخل عالم میرسد | کشته دهقان این مزرع به شبنم میرسد
جای عشرت در چمن خالیست بر جای گلی | کام دل از باده میگیرم تا غم میرسد
هرچه میخواهی بدست احباب اظهار است | دم بهبند ای مرد حاصل که دردم میرسد
گر بکم راضی شوی می آید از قسمت زیاد | تو در فکر زیادی رودت کم میرسد
بگذر از شاهی که گر عالم ز تو قسمت شود | خرقه ما را چو ابراهیم ادهم میرسد
بی قرارم تیر طعن آتشین سیر | سینه هی کرتن به پیکان پولادهم میرسد
شعر رنگین بسکه شهر قاسمی دیگر مخوان | ثبت کن در دل اثر آدم با دم میرسد

محو از کجا دلم سخن یار میشود | روزی هزار مرتبه تکرار میشود
از خود مطیف کن دل ما را که همچو شمع | روشن ازان چراغ خریدار میشود
دندان آن را که چو بشکند | چین چین حریف دل آزار میشود
قرضی که باشدش گهر آبرو گرو | بیستان که زندگی تو دشوار میشود

بی همنفس صدا نشود از کسی بلند — افسرده ز نغمه ساز چو بیکار میشود
هر دم مکن برای دگر عقل را تباه — دل مرده از تردد بسیار می شود
گردد اثر عیان هنر طبع از سخن — این بوی مشک فاش بگفتار میشود

گر ساخت قدر خود ز هنر کوهکن بلند — نام قبیله را چو مجنون زمین بلند
زان چشم کافر است پریشان حواس ما — فریاد کاروان شود از رهزن بلند
لاف برابری بدهان تو کرد زخم — خندد بغنچه مرغ چمن گر کنی سخن بلند
روشن شود چراغ من از روغن کدو — سوزم دماغ خویش که افتد سخن بلند
گرم آنچنان خوش است که آئی به بزم — گر آتش تو دود شود از کفن بلند
چون دولت زمانه محالست بی زوال — گرم چو آفتاب شد اقبال من بلند
چون دود مجمر است سخنهای مبتذل — منحرف میشود اثر از صد دهن بلند

تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمیگیرد — نهال آرزومندی درین گلشن نمیگیرد
چراغ حسرت عمر تلف گردیده میسوزم — تأسف گر نباشد هیچ دستم فر نمیگیرد

نباشد هر دم صاحب طمع ز همت عالی — که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
اگر هنر کس پست شوم به چه گر یابی — کسی جان من ازین یا دام تر روغن نمیگیرد
خموشی پرده داری میکند عیب سخنگو را — که الکن را زبان هرگز بنا گفتن نمیگیرد
قناعت عیش را دشمن طمع در آستین باشد — گرفتن گر بهم شست صاحب فن نمیگیرد
اثر داده گر نرم از آتش حسن دوران — کسی هرگز بدیشان راه بر دشمن نمیگیرد

از تو یارانی که درد خود دوا کرده‌ایم — وقت خود را همچو تعویذت زسر وا کرده‌ایم
خون دل خوردن نباید بی هم از چشمان من — اختراع کاسه همسایه پنهان کرده‌ایم
آنچه از پا میکشاید بر نمی آید ز دست — کار ما را قسمت از دامنش باعصا کرده‌ایم
همچو دندانی که افتد یاد دندان باشد بجز — هم نشینانی که پهلو خالی از ما کرده‌ایم
صرف حسرت گشت تا کیفیتی در رنگ بود — درد باقی مزه را در جام گلها کرده‌اند
لب نبند از کشف یا صوفی که تا دم میزنیم — شرح کشافی ز بهرت هر یک انشا کرده‌ایم

شد مآل اندیش از زر در سیاهم هر که بود — خوش سرامردم ثمر زین سرمه پیدا کرده اند

ز دست ما اسیران یار بی‌یار برنمی‌آید / برنگ سرمه مردم داری از ما برنمی‌آید
برآید هرکه خودسر چون کدو از اسکی دغل / ز جا او را که مغزی هست بیجا برنمی‌آید
ز چشم من نیاید یک بی لخت جگر بیرون / که فرزند عزیز از خانه تنها برنمی‌آید
نهان دارم دل از بیم زاهد شوخ طبعی را / برنگ سبزه کز آب سبزه ما برنمی‌آید
دلم شد لاله متقاضی از دست سخن‌چینان / بمردم پس از این از من مدارا برنمی‌آید
شود چون عرصه تنگ از سخن چه دشمن شود تنها / چو باشد وسعتی رهزن به یغما برنمی‌آید
اثر در راه وصلش آنچنان گرم طلب گشتم / که چون رنگ حنا نعلینم از پا برنمی‌آید

دل ز فیض دولت قدر دگر پیدا کند / کوکب داغش سعادت زین نظر پیدا کند
زر برنگ چرخ دل روز فتن چون نهد / راه اگر بندی بروی راه دگر پیدا کند
رنج کس ضایع نگردد لیک همچون باغبان / صبر باید کرد تا نخلی ثمر پیدا کند
میگشاید ناخن بند عقده از کار جهان / دست آن کس بایدش کو زر پیدا کند
چون شدی پابند محنت بی‌تابی مکن / بر مشقت صبر کن تا رشته سر پیدا کند
گر هنر داری توانی کرد زر پیدا ولی / زر ترا هرگاه باشی بی‌هنر پیدا کند

پیر سازد بسکه مردم را غم دنیا اثر / کم کند هر کس که فرزندی پدر پیدا کند

خلق را هر یک از افلاک جدا آزارند / هر یکی چون ورق کنجفه حکمی دارند
نبرد بهره ز اندوخته خود ظالم / بهر زنبور یکی گشت عسل بگذارند
بگذر از هر چیزی که پر دیگری بخود / مردم عاقل از آن هیچ بخود نسازند
نان شب مانده بخوان توکل گفت را / همه روز دم جگر داغ نوی بگذارند
بجز از قاصد آید من کشته اثر / هر که صاحب خبری برد عزیزش دارند

چون علم پر اصولی مالک پیرایه شد / همچو عنبر مرجمادی بود صاحب پایه شد
بسکه از سیل فنا نقش خرابه هم نماند / جغد با عنقا بملک نیستی همسایه شد
میدهد دنیا بدست بخرد راه معاش / مادر ایام هر جا دید طفلی دایه شد
از قرار کاسه سربی که بیکرد دیر / باز می‌استند زر زین هر که صاحب پایه شد

دایم از بی‌مهری دوران اثر افسرده‌ام / هر کجا بود آفتابی تا نشستم سایه شد

بی نفسی آسوده بدنیا نتوان شد	فریاد سگ افسانه آرام شبان شد
محروم نگاهش شدم از منع رقیبان	مانند شراب تورق این باده گران شد
درد کرخی تا ستم داد خموشی	مغزم همه در پوست چو بادام نهان شد
جون نقش نگین است گجو در وی کلامم	شرمنده تحسین عزیزان نتوان شد
بگذشت بغفلت اثر ایام جوانی	پنداری من صرف درخی ابگران شد

بغصه خصم دل بر عجا رسید بام	هوای ابر برای نگار می باید
چو شطار تب توبه عمر گرگذشت	پی غم درکرم شطا می باید
شود کی دستاعی که هست آب در رو	بغیر شعر که اد آبدار می باید
چه کار از توکی شاخ چوب هدیه نیست	بزنگ سیلبر از دستیار می باید
چو آب باید و جان نگر ...	قماش خلق ازان پود تار می باید

خوش آن مستی که چمن می در ابا غم از سبو ریزد	ز خجلت گرد کفن سبو عرق از تن فرو ریزد
چو داغم رو به سبو آورد آن بغلو رامانم	که نذر کم کرده ساکت تن در جستجو ریزد

تسلیم از خاک ره او بر نمیدارم	چو اشک شمع خونم را اگر آن شعله جو ریزد
ز بس در تابم از همچشمان شبها بر غم من	کند ره جلوه تا از سایه ام زنگ عدو ریزد
اثر در کرکاغذ شد نهان از بسکه مجلس	بپای خویش شمع از بهر رفتن آبرو ریزد

خاک آدم را چو از آب روان تر ساختند	تا یکی از صد درست آید مکرر ساختند
مایه اشک ندامت شد دل سحر رقیب	شکر اخوبان به سحر حسن گوهر ساختند
تا برافتد دیده وا دید از آن کیسا...	از برای خانه آیینه هم در ساختند
صد تو اکنون جون دل عاشق پریشان خاطر	تا چو زلف تیک برت نزا تو اکنون ساختند
تا ز قحط باده نشیند کسی حرف آن	تو به فرمایان چوب تاک منبر ساختند
نیست کاری جلفر اغیر از حساب دخل و خرج	سینه را از نقش باطل فرد دفتر ساختند
با غم یار از غم دنیا اثر آسوده ایم	از برای هر کسی رزقی مقدر ساختند

خون بهر رزق هر که کمک کلک خورد	چیزی که خورد از مدد عمر سال خورد
تا مصرعی نگار تو ماند برورنگار	باید زپهلوی دل خود چون هلال خورد

از دور چرخ رفت عجب‌ها بکار ما
صافی که بود در خم گردون سفال خورد

دیشب رقیب سرزده آمد به بزم یار
من باده خورده‌ام و عرق انفعال خورد

قدر کسی که کرد تنزل به روزگار
هر جا فتاد قطره صفت خاکمال خورد

نگذاشت غم طراوتی از طبع ما عجب
سرچوب تند کانی را املال خورد

دیگر غم نخورده نزارد دل اثر
سرمایه که داشت درین قحط سال خورد

سر راهی زلفت شانه در هر گام میگیرد
دلم از دستان سبکرد کی آرام میگیرد

کمین روز مرا از درد سینا تیره ای شب
که از ناصافی آفتاب جام میگیرد

چو گل نظاره آتش در آستین دارد شکفتن را
نگاهم از نگاهش روغن بادام میگیرد

ز نقل و باده موج اضطرابم میشود ساکن
به آب و دانه مرغ دلم آرام میگیرد

پشیمان میشود زود از غلطی خویشتن گردون
چو خور گر قرص نانی صبح بخشد شام میگیرد

کمند وحدت آزاد از تعلق کن خود بین
اگر آن سبزه نوفارغش این دام میگیرد

اثر با گفتگوی غیر سنجد یار نظم را
خیال پخته را از من به نرخ خام میگیرد

از کتاب تبسم دل را تا ن برداشتند
طره فرد اختیاری از میان برداشتند

منت داغ بی‌سیاهی در محبت معتبر
میشود باطل شد چون مهر از آن برداشتند

تیغ ابرویش ز حسن زلف مشک آلوده بود
وای بر زخمی که ران خونین دلان برداشتند

اهل همت را نباشد با کف حاتم رجوع
برگ عیشی از برای دیگران برداشتند

کار دشوار است بر سالک که در راه طلب
ما شنیدنی بود از سنگ نشان برداشتند

بر زمین هرگز نیفتاد است حرف مغز دار
هرچه وزنی داشت چون رطل گران برداشتند

هرکجا رفتند هم فکران اثر از نظم ما
گوهری چند از برای ارمغان برداشتند

غنچه امید ما از تیره روزی وا نشد
خنده عیشی ز گلشن نصیب ما نشد

منت افزوده از ملال اهل عصیان حیا
هیچکس را دل ز کار از کجی پنهان نشد

گر سخن از ما بضرب چوب انداز گفت
هوشمندان سعیها کردند این پیدا نشد

شیشه من از غبار غم سوی باده بود
دلم ننگ است راز عشق او پیدا نشد

مطلب دنیا و دین هر عرض منت است
از زبان بسته قفل آرزو ها وا نشد

فیض مرا حب مردن گشت دشمن از کلیم
تا نشد جنبش ادویه دشمنم پیدا نشد

هست خواری در تهی دستی گدا را اثر — بی متاع دل قبول عالم بالا نشد

باید حضور اهل سخن مغتنم شمرد — عیسی باین گروه دم خویش را سپرد

لاف از چه دست برد ز خصم ... — هرگز برنده چو کفن ... نخورد

رمزیست اینکه غسل نباشد شهید را — یعنی رسیده که باین تیغ پاک مرد

می خورده است صوفی و بیخود فتاده است — در کیش اهل درد حرامست خواب خورد

از اختلاط جان و جسد در کدورتیم — گردیده است باده بی صفا ز درد

یکمشت خاک پیش نماز از دلم بجا — آنرا ز بسکه بخیه مژگان او فشرد

تا جان بقالب است اگر ... — باید چو خشت قالب بیجان بخاک برد

اشک آمد و نیاد غم از خاطر ما برد — رنگ از دل و ... این سیل کی برد

مال از می و معشوق نماند بتو باقی — بیرون نتوان جان هم ازین آب و هوا برد

ای صاحب سرمایه خریدار هنر باش — این است متاعی که توان با همه جا برد

در مرحله عشق ز دستار چه پروا — کاری غم او کرد که عقل از سر ما برد

کنم

کشتم اثر از محنت ایام ز بس کم — چندانکه بجائی نتوان نام مرا برد

گرد اشک چشم خویشان از حیاتم ناامید — چون زنم هر کس ...

بوسه دادم دست ناصح را که دارد دستیار — بوسه می باید بهستی زد که نتوانش برید

هوشمندان را ز مه و جذر دریا میشود — روشن این معنی که دزدی کفش باید کشید

بیشمار کیف و معجون هست هر گوشه — همچو دستار تو از ابر بهاری کی رسید

بسکه باشند همه با نژاد دشمنی با هم اثر — برف نتوانند شدن در کوچه راه سفید

گفتمش لعل ترا ای قوت جان ... — گفت در عالم نشان از آب حیوان کس ندید

گفتم از درد محبت خاطرت آگاه هست — گفت دردی را که می پرسی ... کس ندید

گفتمش شد دلم را طره ات ... — گفت هرگز خوش ادائی از پریشان کس ندید

گفتم از سیلاب اشک ... — گفت بیتابی مکن از چشم طوفان کس ندید

گفتمش ... پشیمان میشود از کشتنم — گفت خونریزی کافر را پشیمان کس ندید

گفتم از درد تو باشد خاطرم اندوهناک — گفت صاحبخانه را غمگین ز مهمان کس ندید

گفتمش یک لحظه بنشین بر بالین ام
گفت شمعی بر سر خاک عزیزان گشته‌ام

در قناعت پایه عمرم تمامی صرف شد
آب رویم چون نگین در بی‌نشانی صرف شد

پیچ و تابم بی‌گره از رشته پیچیده‌ام
عمر او مانند ابریشم بخامی صرف شد

تلخکامم از زبان خویش چون بادام تلخ
حیف اوقاتی که در شیرین کلامی صرف شد

نخل امیدی نشد چون آب بارید از تو تر
عمرها ای بی‌عاقبت در بی‌نشانی صرف شد

ای هوای کوثر گیر نیاید وقت اثر
آمدی اکنون که اوقات گرامی صرف شد

خ

ای شوق ترا با دل ما کار نباشد
جایی که تویی جای غم یار نباشد

چون میوه که با میوه دیگر برسانند
یک غصه نیامد که غم یار نباشد

مانند تب نوبه بجز وعده خلافی
ما را طمع دیگر از اغیار نباشد

شادا ز تب عشق که غم یک نفسیم
بیمار تو محتاج پرستار نباشد

بیهوده بگردد دلم ای درد چه گردی
در پاس کسی کوش که بیدار نباشد

وادی زر لطف و کرم وعده تسلیم
امید که این بار چو هر بار نباشد

بکند

بگذار اشک تا که از یار شکست
برمنع دل خویش ترا کار نباشد

بهر دل جان داد از آن مژگان که او می‌زند
راهزن با مال و صاحب مال را هم می‌زند

گر کنم منع دل از نظاره ابروی او
خویش را در دم ز مژگانش بخنجر می‌زند

کرده مژگان نگاهش دست در قتلم یکی
نامسلمان تیغ از بالای کافر می‌زند

از فراق شکوه فردا باشد ز آفتاب
شکوه گر آتش ز نادان بجمر در می‌زند

عاشق از جانان بجز خون جگر باشد نصیب
از هوای سینه او مرغ دلم پر می‌زند

تا چمن شد جلوه‌گاه قامت رعنای او
سرو را آفات قصدت بر در می‌زند

خوش نمی‌آید مرا از صحبت طوطی اثر
حرفهایی که ندانسته مکرر می‌زند

خ

مرا غم خوش‌تر از باغ و حرمی غمناک می‌آید
بطبعم بهتر از می نشئه تریاک می‌آید

کند گردی که در سر خارخ از تشویش دلها را
بهر چیزی که خاک صحبت آشنا خاک می‌آید

بیاد سبزه نالی می‌رود جان از تن و عظ
بیاد باد مخالف خرمن خوباک می‌آید

همین باشد نشان از تیرخ تعلیم صاحب زر را
که مسکین هم آب مهر از لاک می‌آید

اثر زاهد که دایم بر بر حجت مسلمان
ببوی باده چوب تاک امساک می‌آید

چشمش از بالای ابرو تیغ کمانی میکند
در مصاف از تیغ صید افکن جوانی میکند

نیست غیر از حرف خویش بر زبان خامه ام
شمع سان با شعله گلکم همزبانی میکند

تار و پود زندگانی دارد از بخشش ثبات
هست باقی ابر تا گوهر فشانی میکند

چون توانم برد باری با غم ایام کرد
من که خواب از ضعف بر جسمم گرانی میکند

چاره درد از طبیبان آرزو دارد اثر
این نخود دشمن هلاکش زندگانی میکند

بر قفای بحریفان جفاجو کنند
جو این چون ورق گنجفه بگرو کنند

خواستم چشم سیه تر آرام کنم
تا مرا دیده رمی کرد که آهو کنند

تا گرفتت رگ خواب دل آزاری را
ماه من گوش بافسانه بدگو کنند

خط فتنه ز شمشیر فزونتر باشد
آنچه چشم سیهش میکند ابرو کنند

نیست با خصم سر جنگ وصل از ما را
میکند آنچه دعا قوت بازو کنند

بهر آنکس که ندانی نسبش رنج مبر
باغبان تربیت گلبن خودرو کنند

خ

غیر را بر سر راه تو نشیمن اثر
گرد کاری که به پامال سگ آن کو کنند

فاز

خانه صاحب دولت ز سخا گردد
این در از پاشنه پا می گدا گردد

سیل زاهد همه جا از پی نیابت دگر
آسیای الش از آب طلا میگردد

با هم از سنگ زنند گر همه آن [illegible]
دل اگر [illegible] تو جدا دیده جدا میگردد

طمع راه نمائی ز کج اندیش مدار
شاخ خنکی که فتد راست عصا میگردد

مست ناز از برابر باده [illegible]
بعتابی که ز ندا تو بلا میگردد

میکشد عشق مرا گر نکشم تو زهی
چکنم بر سرم این آب هوا میگردد

روز و شب گرد تو میگردم و می نازم
از رقیبان که از رشک کجا میگردد

غمت در جستجوی من بهر بامی گردد
باشیدی که همزانوی حسرت باسری گردد

توان تا حرف مردم سبز کرد از هیچ میگویم
زبان ترجمان دایم بکام دیگری گردد

چه میخواهد زبانی خان تنها محب عالم
برنجوری بگو تا گرد صاحب بستری گردد

بهشت قرب اگر خواهی مثال از من بجو
که باغ وصل را هر حلقه داغی دری گردد

لب از شرح جفای [illegible] او ار بسته
کشم کرشمه ات ز جور [illegible] گردد

فیض صحبت زشت خوبان را نکو آیین کند / فادزهر معدنی تریاک را شیرین کند

میشود از تیره روزی غفلت مردم زیاد / داروی بیهوشی شب خواب را سنگین کند

همچو گل هرگز لباست نیست محتاج عبیر / نکهت زلفت بر و دوش ترا مشکین کند

در غریبی هم برد مردم فیض مخ بان سپهر / گل ز باغ آید چو بیرون شهر را آیین کند

ار که طبعت وفاداری نمی آید ز تو / خون خود را گر کسی در کاسه چوبین کند

چشم مستش از نگاهی قلب دلها بشکند / لشکری را جرات یک بیجا بشکند

ماند رنگ کاهی سیم باقی گر چه چندان می خورم / ساقی کم کاره امروزم که صفرا بشکند

ناصح از حرف خنک خواهد دل او را شکست / میشود امروز سرمائی که خارا بشکند

کار طوفان میکند از طالع پستم حباب / کشتیم دایم ز چشم شور دریا بشکند

برده دل از من معشوق تراشیده / ترسم این لعل کلوخی شیشه ام را بشکند

بسکه از هر سوم شوم آتش دامان میکشد / همچو موی آتش تصویرم پریشان میکشد

آخر عمر طمع سر زند دندان نو / کار و بار حرص را بی سامان میکشد

کوشمالی

گوشمالی مردم بیقدر را در کار هست / روزگار این حلقه در گوش عزیزان میکشد

سیم و زر از مردم دنیا گرفتن منت است / رستم آنکس که همچو بار این میکشد

کار ضعف طالعم چندان ز بالا گذشت / کز نمم شبها خیال یار دامان میکشد

بهر کشور چه حاجت خسروی کرسی نشین باشد / چو خاتم بشکنی هر جای یک نگین باشد

خیال از ننگ تر گشت عرصه بر خود تنگ منجم / که چون مهر نماز آن آستان یک گل زمین باشد

ز بس گشتم مرتب از مژگانش تیر از خود / چو نرگس آستینم دست و دستم آستین باشد

بسی حیرت که دارد میتوان گفتن قمیه زن / نمایان شد با آن آبی که در زیر نگین باشد

ز بس با خلق نگرنجم فلاخن وار میگردد / اجل گرد سر من چون عدو را در کمین باشد

چو تیر کز به پنهان میرود از خود نمایانم / بهر جا دست یابد سر و پا انجمن باشد

اثر تا حال مشتاق فنا گردد با ورود / همارا استخوانم در نظر چون شانه بین باشد

تو چون پیدا شوی صبر و قرار من نمی ماند / بدستم عنان اختیار من نمی ماند

اگر بر آسمان رفت ماه نو زیکتائی / بنون قوسی ابروی یار من نمی ماند

برون کن ای رقیب از سر هوای باده نوشی را
ز بس شبها چراغ دیده میسوزم براه او
دماغ ساز و چنگ و مطرب و شوق صبوحی دارم

که چیزی باقی از پیش خمارم نمی ماند
دگر خوابی بچشم انتظار من نمی ماند
اثر از شب بوضع روزگار من نمی ماند

صحبتم با یار خود هر لحظه رنگی بر کند
از خراش سینه کیفیت نبرد روزگار
زندگی رنگین شد چون صرف رنج خود کنم
کاش شمع از دیده انجم همی نمودی خلق را
در خطرها دستگیری بهتر از آرام نیست
همچو مو نی شد میان شش جهت خود لیلیان
وقت حاجت چون بآن نامت نخواه از مکان

همچو مطرب هر نفس با من تقاضا می کند
گردش ایام کار گردش ساغر کند
نقد عمر معوض را هر که صرف زر کند
واعظ نادان که دایم نهی از منکر کند
چون رسن بازان همه ادبار را الکر کند
آری آب از تشنه خوردن جسم بالا غر کند
لطف مردان خدا تر دعا را پر کند

بخون غلطیدن دلها ز بیداد تو می باشد
مرو بیش از امل آواره گر راهی بتر آری

ستم در قبضه مژگان جلاد تو می باشد
کمین گوشه در این وادی بغربا یاد تو می باشد

۲

بلبلان

میکشد خیال دیگری در خاطرم
زنو هر روز گرد کلفتی بر خاطرم ریزد
مکن منعم از این گر طفیل استخوان گشتم
فراموشش چنان شد آنکه گرد از جان فراموشت
اثر طور نجات ای کف ما نکته پردازی

همین شیشه ام جای پریزاد تو می باشد
دل من دام گاه زلف صیاد تو می باشد
همارا آرزوی دولت آباد تو می باشد
بیاد کس نباید هر که بی یاد تو می باشد
عطارد هم زشاگردان استاد تو می باشد

چو هرگز دلم از سیر چمن نگشاید
شبنم از غیرت اگر آب رویش نزند
بی هنر باز برنگ صدف بی گوهر
میرسد فیض تو چون دلو بهر تشنه لبی
خون من با شفق شام غریبان جوشید

ناخن گل گره از خاطر من نگشاید
دیده از شرم تو نرگس چمن نگشاید
قیمتی دارد اگر لب بسخن نگشاید
از گلوی تو اگر چرخ رسن نگشاید
دل تنگم اثر از صبح وطن نگشاید

مرا چو دیده با بروی گره زکین دارد
دماغ خشک تهم از چراغ بزم نخیل

جبین او چو قبا چین در آستین دارد
زمانه زنده اگر دارد دم چنین دارد

چو مغز پسته خندان کند تعلق | که درد هر چه بخته بی دلنشین دارد
چنانکه وهم از مستی کند هشیار | حذر ز بحر دام دشمن همین دارد
ز جام درد عیب شیخ کاذب پر | دروغ را دم سردش در آستین دارد
چو خواب روز مرا غفلت زمان بهار | شکسته رنگ و دل آزرده و غمین دارد
حصار عافیتی جز کمند وحدت نیست | فراغتی که اثر دارد از همین دارد

بفارغ بالیت من از طاق چاره میجویم | پری هرگز نخفته تا پرد دیگر نمی رویم
ندارد غیر زاری چاره آلوده دامانی | بجز اشک ندامت هیچ کس عصیان اگر شوید
هنر چون نا توان بودن نباید عیب چون بودن | که می باید درین بازار هر کس هر چه میجوید
ندارد دوش ملا صرف کیفیت سخن سنجی | بیا انجا که زاهد روزه دارد کل نمی بوید
اثر دارم زبان خامه من در سخن سنجی | چو شاهد هستی از و هر چه گوید راست میگوید

دیدم ترا و قطع نظر کردم از همه | صفرای این سبکه چمن چمن بریم
مانند نور دیده عزت در نظر | هر خورد را کسی که چو عینک بزرگ دیدم

فلک

خاک اهل عشق را میتوان شناخت | رنگین کند هر نشان تربت شهید
چون مست خواب رفته دو تا بالا خفته‌ام | با آنکه صبح پیرم از چهره سفید
سازم از چه چاره که سفید و پاشدم | چون ناخن گرفته زمین بار تا برم

نقد دل صرف کن به راه عشق ای هوشمند | زانکه ایجادش برای سوختن شد چون سپند
هر کرا از فیض گفت تشکف کار دل | خویش را چون ابر بی باران چه مکری می کند
از سبک مغزی چو کاغذ با د طفلان تیغ | می پرد تا ریسمانش میدهی از رشته
هر کرا باشد پناهی از تقدیر این | کهربا کی میتواند کاه از دیوار کند
مدعی را گرد زرداری از غرض طلب | این گدا شد از گل خیر کریمان خودپسند

روز جزا چو من نگه روی در نظر رود | بیچاره که دست تهی زین سفر رود
باید چو هم کجا وه رفیق موافقی | تا راه بخت زندگی آسان بسر رود
مقصد یکیست لیک جهات مختلف | هر کس بسعی کعبه ز راهی به در رود
تاریک شد زمانه بچشمم ز رفتنش | این اجاقیست دیده چو نور نظر رود

دخل دنی ز خرج بناید اگر زیاد	مانند آب حوض که از سر برون رود
شعری ذخیره کن چو دماغت شگفته است	عمر گلاب دیرتر از گل بسر رود
دل از طفیل اشک بهر سو دو اثر	تا چند این پدر بسراغ پسر رود

بعد ازین نام امانت نتوان جایی برد	مرده را اسم بامانت نتوان برد و سپرد
جمع و خرج من و گل نسخه هم می ماند	که بسخن دل اندوختم و بادش برد
آب را خلق چو گوهر بگره می بستند	اگر از کوزه این طایفه بایستی خورد
سوخت چون کهنه کتاب آنکه ترا نقش زبان	یکنفس نیست که آلوده زفکر زد و برد
نثر از کلفت همنفسی خاموشم	زندگانی اگر امانت چرا باید مرد

خواجه را تا کیسه تهی از زر نشد زر میشود	گوسفندی را که میدوشند لاغر میشود
آدمی چون میوه نوبر بستان جهان	می شود هر چند نوبر کم بها تر میشود
از زر ارباب دنیا در خواهش بسته دارد	آنچه می آید زبالا از خرج زیور میشود
چند می پیچی بخویش از درد دندان طمع	بی کسند کی تراحت میسر میشود

طمع

طالع شهرت اگر باشد چو ماه نو اثر	مصرعی مایه قدر سخن ور می شود

هر کرا جام مراد از وصل یاری میدهند	تا برد از وصل لذت انتظاری میدهند
گر رسد تشنگی پس از آلوده دامانی مرنج	هر چه را بستند در آخر فشاری میدهند
نیست خوش سوداتر از خوبان کسی در روزگار	دل چو بیگیرد زچشم اشکباری میدهند
پای پر در اش نمیگردد تسلی خاطرم	هر کسی را دل خوشی از رهگذاری میدهند
از سینه سوزی شوق گلگون کم ترک اثر	روشنی از پرتو شمع عذاری میدهند

فلک بیهوده نازد از مه و مهر [illegible] دارد	ترا دارد زمین خوشه بیسی کاسمان دارد
برای دیدنش با هر خوش آمد گفت [illegible]	چه ذوق از سر گلزاری که چندین بلبل دارد
گرفتارم [illegible] همزبان او [illegible]	تبسمهای ساقی مرغی ابر کمان دارد
بر [illegible] دکان خوش گردیت ریزی	که تا هنگام رفتن گردش آب روان دارد
زبانی گرچه همچون شمع باشد گرمی [illegible]	ازین شادم که تا صبح از سنگ آتش بجا دارد
[illegible] از گفتگوی عشق [illegible]	بتاریخ جهان گشتم همین یک داستان دارد

اثر امروز صورت می‌پذیرد در جهان کارش
برنگ خامهٔ نقاش هر کس زندگی دارد

دلی را کار بی‌رنج کسی سامان نمی‌یابد
چو رگ زن خون مردم تا نریزد نان نمی‌یابد

تمتع نیست از شهد معانی بی‌شعوران را
ز نعمتهای الوان لذتی دندان نمی‌یابد

برنگ گل که از شبنم نگردد چشمش از دو نان
ز آب روی کس غیرت درین بستان نمی‌یابد

ز بی‌مغزیست خود را شیخی در شعر دانستن
درین مجمر از لعل مجلس پایان نمی‌یابد

بجای خود نشسته دارد چرخ دانا را که تا محشر
بصد افسون خرد رهی بآن زندان نمی‌یابد

ز در ما باشد قطع طمع ارباب حاجت را
برای پاره کردن دامنی از بان نمی‌یابد

از آن چون ابر بی‌انهاز صد فیض حاصل دنیا
بر آتش بخنده گرچه بجز دکان نمی‌یابد

ز بهر آنکه باشد قابل ضبط سخن کاغذ
نمی‌باید بحکم شرع هرگز سوختن کاغذ

نمی‌ماند بمنزل هر که دارد طلب باشد
ز هند آید بایران بهر تحصیل سخن کاغذ

بجلوی توان منظور ارباب هنر گشتن
که دارد روی حرف عالمی خویشتن کاغذ

ندارد تاب گرمی و برد دنیا نگه نظر افتد
خطر دارد ز آب و آتش این انجمن کاغذ

ازین

ازین غم که حرف نیک و بد پیش کسی گویان
اثر حسبی ندارد غیر ازین چون بارین کاغذ

از گرانی شو بجهد بار
در دمی باشد از گرانی خوار

می‌برد کودن انی بزرگان فیض
دهن خر پست میوه گهار

همچو میمون که روسیه باشد
پیش خلقست معتبر بدکار

شعر را جز نظم و قافیه نیست
ربط با رابست با اثرها چار

مدعی را دخیره خاطر
شعر شد همچو دانهٔ انبار

بی‌تأمل مگذر آن بگذر ز بهتر مدار
نیست مانی ترا چون یکی خود سر مدار

از تنگ ظرفان تمنای وفاداری مکن
جامهٔ نازک دو روزی میکند در بر مدار

بگذرد بی‌گردش دریا ز زیر آسمان
چشم ... ل از رنگ حلقه پی در مدار

فکر زادی کن که دنیا منزل آرام نیست
میکند این کاروان منزل دیگر مدار

رخ ساز دهر کرد روی خود رصد خون جگر
همچو پسته باشدش دایم برادر مدار

مرد هرگز زیر بار منت نامرد نیست
بگذرد ز نرا مدام از پهلوی شوهر مدار

کوه ... من تخته این ... بی‌بهره بود
چون صدف باشد به گرگوشی درین کشور مدار

بر از بزمم ای مطرب سر عالم دیگر / بیفزا بر خراشش ناله یک ابریشم دیگر
مثال این دل ز سوز تازه کاریهای کاوش / گران مرهم منه ساز دل زخمت مرهم دیگر
به راه عشق از کوه غمی بگذشته پیش آید / برای امتحان طاقتم کوه غم دیگر
به ذوق وصل کی میرسانی قامت جانان / بود کعبه ره از عالمی تا عالم دیگر
دم تیغش نیامیزد بجو خون دشمن را / برای غیر دارد در پی شمشیرش دم دیگر
بگرد از غم وحشی غزالانه ام حیران / که دارد در هر ابرش مانند موج انبوهم دیگر
از جانان سر اغم با دو تیغ امروز نگر / برای قتلم ابرویش چین دارد خم دیگر

بزن شمع برافروخته آید بنظر / چهره باده هر گاه گذارد دربر
مگذر از نگارین فرق لعل خطش ای غافل / که نه قدر این گنبد نیست مر
دیده ام مایه اشک از دل پر خون گیرد / همچو طفلی که خود آید از طفل دگر
بی صفای مژه اشک نگذارش / که قدم تابان است مرا دیده تر
آدم چون ز هر خاک که باشد خوبست / تا هر سنگ بزر نبود معدن زر

گر ز چشم کبود تو بود ای زاهد / خشک او همچون عرق نیلوفر
عجبی نیست اگر گشت دلم شاد / روشن از دیدن فرزند بود چشم پدر

درکف ما شد مکافات هنر / نفعش از صاحب درم مانده ز مردان هنر
رفته‌اند از یاد چرخ ارباب هنر / میشود در دهر رسوا غم عیب هنر
آرزوی دل فزون شد تا خیالش رخ نمود / رزق صحبانه نه میکرد ز دهقان هنر
در نزاع رندی و تقوی عجب خاطرم / دارد آتش چون ز خاک ایشان هنر
روز عیدی نیست شاخانه ایام را / هست از همه عالم بر ایشان هنر
چرخ می سازد بزرگان را بظاهر سعید / برق در گل می آید ز باران هنر
بخت میدهد گوشمالم روزگار / غفلتی دارم اثر از خواب طفلان هنر

دارم ز آه بدر ماه تر / حال بشر ز کوکب عاشق تر
باشد ز چشم پر نور آفتاب / در دستگاه جلوه او دستگاه تر
در راه عشق کم نشود طالب وصال / دارد ز ساز ستم شاه را تر
چون داغ خط رنگی از دو نجید / باشد قرض و عمر گاه تر

داد از تغافل تو که دارد دل اثر

از چشم اشتیاق ره بازی پیاله تر

آلوده‌ام به روز خط از التفات یار

مانند جای آبه از لوح حاجتم

بیچاره عیب طوالم که شود عیان

باید که هست سعی در اصلاح کار خلق

محروم بر در خویش چو قمری چهار فصل

کی خام شد به صحبت روحانیان نجیب

رفت از دو شاه ملک و جهان تیر باد

باشد که زین کرم خورشید در بهار

باشند عاشقان نشان شبهای روزگار

چون نخیه جسته غنچه رو بکار

چون دست خود بریش کشان فقیر

غمشم چو غنچه در بهار

بادام تر بیافت بوی نقشه بار

در غم خویش تا دو دم که روزگار

دل زغم گردد مقام فکر دنیا بیشتر

چاره سودا اگر زنجیر شد با پس چرا

باشد از دم سردی جان آسایش مرا

بی نمکی زعشق زاهد بر درش غنچه

کم نمی‌گردد مرا از گریه سوز دل اثر

تنگ تر این خانه چون شد میشود جا بیشتر

عاشقان اگر داد از زلف تو سودا بیشتر

طبع را راحت بود از فصل سرما بیشتر

برف در کوه می‌ماند صحرا بیشتر

شورش میشود از آب دریا بیشتر

داد از شب خط آن لب شیرین گفتار

بهم از خنده نیاید دهن پسته ز شوق

آسمان هیچ تراز و اگرست ای

مقری سبحه توان گفت ز اعجاز

جز جدا از ثمری عقد خوشه

ثمر شوری بخت سخنهای لطیف

خویش را نابلد راه سخن کرد اثر

بر رخ صفحه تازه تراز صبح بهار

که شیرین است آن تنگ شکر بی گفتار

می‌شود فاش مردم که چه داری در بار

که دو سر رشته یک دار دو گردد بیکار

یعنی از الف بسیار حذر کن زنهار

آب شور آرد از آن چشمه شیرین بار

که با خراج بلد چرخ دور ورست مدار

شد شمع انجمنش سر گرم جای دیگر

از پرتو تو زاهد بی نور بود مجلس

خوش صحبت است چون نی هرکس که هست بی سر

آواره وطن را از کیسه حاصل

ویران سرا را تعمیر نیست حاجت

من نیز عهد بستم با بی‌وفای دیگر

بر خواست صفا شد رفتی صفای دیگر

دارد ز شکند ساز نوای دیگر

در باغ سبزه دارد نشو و نمای دیگر

این خانه از خرابی دارد هوای دیگر

مهتاب اگر نباشد غم نیست میکشان را / از عارض تو دارد مجلس صفای دیگر
رخت از وطن بغربت باید اگر کشیدن / انجا نمی‌کشیدند نقش تو جای دیگر

دارد سر جنون دل شیدا درین بهار / دستِ منست و دامن صحرا درین بهار
از محمل دو خوابه مستی و غفلتم / صد گونه رخصت است تماشا درین بهار
باشد ز جوش سبزه و کیفیت هوا / از بهر می‌کشی همه جا جا درین بهار
هر بامداد اول عمر دوباره است / دم را ز صبح داده مسیحا درین بهار
روی زمین ز خلعت گلبندی سحاب / پوشیده گشته است سراپا درین بهار
از بس فرح فزاست چمن میتوان کشید / می از پیاله گل رعنا درین بهار
در کار هیچ غنچه اثر چون گره نماند / گردد شگفته نیز دل ما درین بهار

روز و شب با چشم گریان میزنم داد از سفر / دورم از خاک درت کوهست فریاد از سفر
از وجودم مشت خاکی بیشتر باقی نماند / همچو کاه آن هم رفت بر باد از سفر
از قبیل طایر رم خورده سوی آشیان / فرصتی کو تا که آیم سویت آزاد از سفر

اثر

آتش غم گر چنین دور از تو میسوزد مرا / زندگی هست دیگری کی کنم یاد از سفر
فرصت کاری اثر زینت دور از رخنه است / میکند یاد از وطن‌ها نیز مرداد از سفر

رخت ز باده بهشتی شده است عالم سوز / چه آتش است درین آب بوستان افروز
فکنده است دگر شور تازه بجهان / بهار خط تو ما تشنه شب نوروز
بخورد بی از پی علم سلوک خلق مرو / که هست شیوه برخوردشان دنیا آموز
کسی بپخت کی من ز درد نوشان نیست / که همچو خشت سر خم در آتشم شب و روز
بغیر یار که آتش بهانه است اثر / کسی ز من نشنیده است حرف شکوه هنوز

در حقیقت جمع زر باشد گناهی بی‌قیاس / خرج او کفاره جمعیت پس خوش شناس
سوخت نقش عالمی از بازیت ای آسمان / از مه و خورشید تا کی مهره اندازی بطاس
تیره روز هست ارباب سخن بی‌پا و فرش / خانه چون با رنگ باشد جمع میگردد حواس
نیست اکسیری به از خاک در اعیان جهان / چون مس از طلا در حق توان ز خسته اساس
در فغان هر که با خلق از سر دعوی گذشت / نیست صلح اندیش را هرگز ز دشمن التماس

در سیه بختی به عادت می باید عدو | کله را در شب زیاد از روز می باید داشت پاس
شهر بفرمان خود آرا کی فرود آرد سرم | نخوت زینت طلب حکمت صادر در لباس

حاصل دانا ز عالم رنج بسیار است و بس | گر رسد چیزی به صد خون دل از آن است و بس
سوی مقصد نیست راهی بهتر از افتادگی | راه دیگر نیست ممکن این ره هموار است و بس
نیست چیزی غیر کدورت حاصل روشن دلان از | ساز و برگ خانهٔ آیینه زنگار است و بس
اهل بینش را ز درد هوشمندان آگهیست | دیده از حال دل پرخون خبردار است و بس
هست مخصوص هنرمندان سعادت در جهان | لاجرم دانا همین دستش ز رنگ کار است و بس
ابر در حالی فزون تر بارد از جای دگر | در پرستش سجده بر نزدیکان آوار است و بس
نیست خوبان را اثر روی دلی با عاشقان | گل همین کوشش بجز بلبل گرفتار است و بس

نباشد سخت با طبع چه پروردار بجز از حاجتش | ببر آیینهٔ فولادی که حاجت بر صفایش
دم فرصت نمی جویند طلب را ما به غفلت | ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکرخوابش
ز بخل اهل دنیا بسکه مسجد گشت بی رونق | نسوزد جز چراغ دین چو زاهد در محرابش

نماید عکس از چشم به خون آلوده مژگانم | چو قرآنی که با سرخی رقم سازند اعرابش
بود با مرغ بی جان کار ما شیوهٔ قصاب گردون را | که چون آرد به کشتن گوسفند را دهد آبش
نخواهی داشت از نعمت ظالم گر رود روزی | که چون قالب چارست کرده خاک گرسنگی قالبش
از آن دست چو بزم مجلس افروزی نمی بینم | مگر روشن کند شمع چراغی گرم تابش

دوای درد دل ما نیست لعل خندانش | شفا ز رنگ عسل آید ار ز دندانش
نگاه دارد دم گستی که حق نمک | اماجیست که گیرد زمانه تاوانش
برنگ غنچه سوسن به ماتم دل ما | سیاه پوش برآید ز سینه پیکانش
غبار دیده شود وقت چون متاع کسی | دلی که کرد تعلق گرفته دامانش
چنانکه نیست به بازار ایسته قصاب | همیشه جانب ابر است روی مژگانش
نشسته بر در ارباب سنگدل زاهد | ز چین جبهه زنجیر کرده دربانش
چراغ هر که اثر در زمانه روشن شد | کشند خلق به چشم حسد چراغانش

سخن از آن دو کند دل ز لب عقیق کشش | که بحرف و صوت بگیرد خبر ز دهانش

زحساب عمر گردد غم فوت وقت ظاهر	چو زری که باز ماند بکف از شمار زرکش
نبود ز اهل همت بجهان کشاده روئی	که بجرم دستگیری بکشند دست دلکش
بجریم عشق هرکس ز ره حقیقت آمد	پی امتحان قضا زد ز دل ایشان سرکش
زهوای عشق جانان چو اثر نماند دی	که بهم ساغر می نخورند در فرنگش

غم زمانه نبود بسکه دوستی بمنش	کشم نرفته هنوز انتظار آمدنش
فتیله شهر هزار دو صول دین از بر	گواه ای شهادت کشند بر کفنش
ز زر بقید تو گرگ لاف رعنائی	توان بفتوی آزاد و بنده سوختنش
چه شی از در دندان او بنده صدف	گهر چو شبنم گل آب گشته از دهنش
اگرچه در غم پیر بهار پیرایی	قیاس کن ز گل آتش فتاده در چمنش

امید ز نم کرم نیست تا بروز وصالش	اگر رقیب بحال من تو وای بحالش
رقیب منع پیغام او مجلس باشد	ازان چمن مطلب خرمی که است نهالش
دهد فلک به نوا چو نقل کهنه بجلو	بآشتی کنند از ناز اگر اشاره ملالش

اینست که ز نقش بهانه پیش نیارد	چو قبول نقد دلم کرد بت آهسته در خارش
اسیر ناز تو گردد از بس تغافل	بیک جواب تسلی کن از هزار سوالش

پریرویی که می‌کشتم اسیر حسرت آوازش	نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
بجان آتش زند چون آن مرقع پوش پروازش	بشه نازش رسد هرگاه گیرد اوج شهبازش
چو قمه بر زمین اندازد از پا کوه طاقت را	ستاند دل برقص از شوخی الوان و اندازش
سبک بر سته هم اندر شوخی و بیباکی	هزاران دل ز عشق شیشه بازی با هر بازش
بکوی او اثر نقد دل از کف داده میگردد	که باشد در نظری چون نوا در پنجه سازش

مکن تلاش سخن با نظر سحبان باش	نمیتوانی اگر شد فرشته انسان باش
ببین که میکند استاده بر نشسته سلام	فروتنی کن و از جمله عزیزان باش
نمیکند چو زبان کار چین بر ابرو زن	بهر چه باید دم تیغ نیست پنهان باش
زنار کاپه طنبور دوستی آموز	بهر دست چو گرندی رسید نالان باش
زنیک و بد نظر مرحمت دریغ مدار	حیات بخش گل و خار همچو باران باش

مقدر است برای تو هر چه می باید
از آن متاب رخ از هر بلا که پیش آید

ز فکر رزق دل آسوده همچو مهمان باش
بلند گشت چو دست ستم گریبان باش

وقت خوش آنکه باشد هر کسی را گوشه‌ای
زینت و قیمت بهتر از شعرا هر حضور
می‌شود بشکسته سر پر شور با فکر آشنا
نیست در کوی خود از پهلوی کس جا تنگ تر
کوه هر فکرت غم دیگر کوه هر سر شد بلند

شب پری زادیست پنهان کرده رو در موی خویش
هر که روز از خود کند وحشت شب آید سوی خویش
راه صرف اینوقت می باید به همراهی خویش
بر کسی جا هم زبانی تنگ از پهلوی خویش
شب در فرض از چه می بندی اثر از روی خویش

هر که شد از شمع رخسار تو روشن مشکلش
با وجود چشم است چون شود دشمن دخیل
عشق دارد در بر اهل نظر حکم کیمیا
خواجه را از خوردنی عادت بیکجا نیست دگر
ای که چشم تن پرستی داری از خوان بخیل

تیره روزی می برد بیرون چو هیچ اندرونش
همچو مار خاکی دگر باید بکشتنش
آنکه آتش تن او باشد از پوشیدنش
منحصر باشد بسوز و مدار خوردنش
کی تو دست کسی چون موج در آغوش

همچو اصطرلاب فردی چند دارم در بغل
همچنان کز پرتو مه سبزه می بالد اثر

هر که خواند خوب و زشت دهر گردد روشنش
باشد از جانان تهی دل طبع بر اندیشش

غم دلجوی اغیار ندارد تدبیرش
آخر عمر شدم واله طفلی که برید
ای معلم نغز و شد طفلان بر پاک
جان به موری نتوان برد از دستش که چون
کیمیایی که ز مردم کند مستغنی
بوفا رام کس از نعمت دنیا نشود
زود گرسنه چشمی اثر طبع حریص

بر سر قسمت را خورد شمشیرش
ما در دهر بخون دل عاشق شیرش
زینهار از سخن تلخ مکن دلگیرش
میرود شهر به شهر از پی دل تصویرش
بجز از خاک قناعت نبود اکسیرش
نتوان کرد با این نان و نمک تسخیرش
همچو شاهین اجل طعمه زند تیرش

شوخی که ز من برده بیغما خرد و هوش
چون حلقه تسبیح بود مجمع مژگان
در مجلس زاهد سخن از ما نتراود

چون ناله نی پرده نشینیست قصب پوش
یک تن چو رود حمله زند دگر فراموش
بلبل ز گلستان شود از زمزمه خاموش

در گوشه حرمان تمنای وصالی / عمریست که چون دل بخیالیم هم آغوش
جامی ز می عشق تو کافیست اثر را / چون شیشه خرابست بیک ساغر پرجوش

بحق داد و ستد کن ولی بحسن معاش / که نیست هیچ متاعی روا بغیر قماش
بحسن سعی قضا رحمت ز نک ایجاد / چنانکه صورت معشوق خوش کند نقاش
بغیر تیغ نمی بیند از کسی پهلو / هر آنکه صاحب کیفیتیست چون خشخاش
گل از نسیم چو بی برگ ماند از ستم / برون ز زر نتوان کرد بازمانده تلاش
لطیفه از کاسه سرنگون ممسک / به بخل فخر کند در لباس عقل معاش

دل گشته حیران مکن اظهار عقل و هوش / با یار همین چو نرگس و گل بود چشم و گوش
از چرخ تاج و تخت نیست ممکن قبول / تا داغ کرد ازین تن بیمن گران فروش
امساک را چو دوره و آب غضب کند / هر جا که بیند از فقرا خواجه دیگ جوش
باشد دلم چو حلقه زلف تو خوش نما / چون گوشوار طره که بنهد و کند بگوش
جز بخت خویش نیست مرادی شمنی اثر / پیوسته در کمین متاع سیاه پوش

شبی کز وسمه نو گردد هلال عید ابرویش / غریو صبح محشر خیزد از عشاق در کویش
قلم گردش نیارد در سرنوشت بخت ناشادم / بیک وضعست احوالم پریشان از غم رویش
خیال طره‌اش از دل کجا پوشیده می‌ماند / نهان هر کس که سازد نافه را رسوا کند بویش
شود روشن چراغ آرزوی دیده عاشق / ز تاب می چو گردد آتشین رخسار نیکویش
متاع تجربه کاران چه قدر از سبک باشد / مگر یوسف درین بازار گردد هم ترازویش
نهان گشت از نظر تا از خط نو در کشم / نمی‌بیند چو ماه کهنه دیگر هیچکس رویش
بگردش همچو فانوس خیال از دود میگردم / اگر زد دیگری گردم اثر میسوزم از خویش

کلفت چون شیشه ساعت نه کم گردد نه بیش / مربی ای از چه دهر ساعت بر دخل و خرج خویش
خصم در پس اگر انداز در منصوبان تو / همچو نرادش علم کن بازوی کار زرمش
یاد گیر آداب از علمی که می‌فهمد ادب / سر فرود آور چو آئی در حضور صاحبکیش
خلعت پوشیده در خورد مسیح ابن زنست / برمیار زنهار ای ظالم چو مار از جلد خویش
خام اگر قدری کند پیدا درین بستان اثر / غیرتش چون میوه نورس دو روز در پیش

شعله را از سر غیرت نبود جا در پیش
می‌رود پا بره از جای بر عصا در پیش

رسم خط نیست که یکجا ز سطر باشد بیش
سر از حد خود ای قاعده‌دان پا در پیش

دیده از گرد که دورست نتوانی وا کرد
تا نیفتی قدمی چند ز دنیا در پیش

عقل خواهد که من از عشق کناری گیرم
عقده‌ها دارم ازین دشمن دانا در پیش

اشک از هجر تو چون اشک ز مژگان بارد
دارد از دامن خود دامن دریا در پیش

خوش آن زمان که کنم عزم آستانه خویش
چو چشم خواب فراغت کنم بخانه خویش

ز شوق همچو کبوتر پرم ز پا رو پیش
روم چو بال فشان سوی آشیانه خویش

چو طایری که بیفشاند از غبار اندام
ز گرد راه برآیم بر آستانه خویش

ز فیض گنج قناعت کنم ز زر کیها
بروی خلق کشایم در خزانه خویش

عزیز غایبان شد از خود سار بی
کسی که ساخت چو گوهر بآب دانه خویش

ز بس یگانه ز خویش باشد قدم نماش
کند پهلوی از سایه خود سرو آزادش

حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
خار پیکان را نیارد از جبد مرهم برون

از برون میتوان از دود سخن بر غیر بست
در زمستان آمد از سوراخ کم عقرب برون

از تماشای بهار آن خط مشکین اثر
میرود تا شد مو عقل از سر آدم برون

رود و عقل آنکه خاطر اندوهگین برون
گر ارادتم رود چیزی چو چین آستین برون

کم خود هر که کرد قیمت آن کم نمیکرد
که بی‌تقاب آید تمام شاهان از نگین برون

ز قطع کینه نمیکرد هیچ کس سبی محکم
پی زور گل آرد باغبان خار از زمین برون

بقای عمر در عمر نی باشد که از خجلت
رود از زیر دست هاست بر بالا نشین برون

اثر کوتاهی از دست علایق دارد اقبالم
بود کم زر ما چون زلف اگر آید ز چین برون

سفر دایم ز راه نفس می‌نیست همچو کاهل کن
بهر کامی زیک ... خود کن

شود نور یقین از کبریا افزون چشم خوش را
تو هم روشن چراغ خود را از محفل کن

بگو از اهل بینش ... از پرتو تا ز شمع را
حیات خویش صرف دوستان چون شمع محفل کن

بر سر تو نمکین خود را اگر حلقه منخواهی
ز عالم نیکنامی از برای خویش حاصل کن

چو معنی دارد استعداد از سر واکمن آن را
نثار از تربیت جان ده فرزند قابل کن

کفی کز مال دنیا بهله زر دوزر را ماند
از آن دارد توقع بیش دست اغنیا ز سایل کن

اثر از دفتر عمر تو هر روزی بود فردی
ازین دفتر همین فرد از هوای نفس باطل کن

از شکستم مرحمی هست دادت دیگر من مکن
میکند شوق از جوانیهای خود پیرم مکن

دل بفکر روزگاران به که باشد ناتوان
هوش اگر داری علاج ضعف پیری مکن

سینه حسرت کش ما دارد آهی در کمان
همچو پیکان تیغ شد از قهر او سرتیز مکن

بر سر دولت جوانیهاست از داد و ستد
ای توانگر چون زر قارون زمین گیرم مکن

بشنوی هر جا بدی از مردم غافل اثر
جز نکوئی از قبیل خواب تعبیرم مکن

عیب رسوای دنی را ... زیر نهان
رسن بود ما هم قیمت زر چون بود در زر نهان

بر نیاید ضبط آه از سینه صد چاک ما
دود خود را کی تواند ساختن مجمر نهان

ای هما پرهیز کن گر تیر طعن ماست آن
استخوانم را بود در آستین خنجر نهان

کم نگردد هرگز از همت خلق از اعتبار
در زرش گر فی المثل سازند چون خنجر نهان

بخل

بخل مسازد از کرم نام دنیا دار را
زر بعالم آشکارا به که صاحب زر نهان

میزند نقش سرافرازی ز بالای سخن
هر که چون طومار پیچد بر سراپای سخن

اهل معنی را جواهر پیش چشم دولت است
چون بچیند گر سر ناب شد اجزای سخن

مایه دانش فزون میگردد از گوش شنید
نیست سودا را بعالم به ز سودای سخن

امتیاز شعر از خط نیست محتاج دلیل
زانکه هر الحاد خط محفوظ افشای سخن

گر فصاحت طلب رانی مبینی سخن پس و امشو
خطبه آدم بود نظم دلارای سخن

چون حجر کاهد سخن باید شقها کشید
هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

جهد کن تا گوهر معنی برت آری اثر
این چکایتها کفی باشند دریای سخن

چنان شد عرصه تنگ ارباب دانش را در این مسکن
که با یک جام می سازند چون لاله قدح دادن

بهر جا دید از پاکیزه طبعان بزم رنگینی
فلک چون باغبان زد بر کمر دامن بگل چیدن

بر دم احترام فقر از آنجا میشود ظاهر
که بر فرق تنی سجده غبار از بوریا کردن

دهان خویش را چون کاه دهقان خواه ضمین بند
کند چون نقرهای شاخ دار فرع زرخرمن

ندارد راستی در هیچ کار از حیله پروائی — نمی افتد کشتی صاحب زور زر باد از فن
تو میسازی مربع من رباعی میکنم انشا — به تسخیر زر اعداد تو کمتر نیست سحر من
بجای گرد از خاکم اثر فریاد برخیزد — نسیمی بر مزارم گر وزد روزی از ان گلشن

ز هر سنگر شهابی بر دم آشنائی کن — درا در بزم لعنت یا دا ایام جدائی کن
ببین در کنج عزلت فیض انوار الهی را — بتاریکی دمی بنشین و سیر روشنائی کن
مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی — خدا نا کرده هر جا احتیاج افتد گدائی کن
بقدر درد مندی با تو باشد لطف جانان — اگر با درد مداری خویشتن را مومیائی کن
در این گلشن برنگ سبزه خاری از وفاداری — اگر خواهی چو گل باشی معزز بیوفائی کن
با این طاقت گرانی چند از آهن دلان میکشی — هر سنگی که گفت چون رسی نور آزمائی کن
بهر کاری که رو داد امتحان جستهای کردی — از عبرت اگر گرفته باز آشنائی کن

نهایت جای نعمت الوان بخوان من — شد اکل میته روزی ما ز مدران من
چه چیزی بخود چنان سپردم که چون جنا — در دست دیگر نیست بهار دختران من

خون از غم چو شرکی سگ میخوردم — تا سوخت از جفای رقیب استخوان من
هر لقمه کی داد بجای شبیه بود — پنجار نیست مائده میزبان من
دایم بمطلب دگری حرف میزنم — باشد اثر چو خامه کاتب زبان من

بنا شد عارضی کیفیت گلهای باغ من — معطر میشود از خون چون زنبق دماغ من
سرت گردم بچشم کم مبین دیوانه خود را — ندارد داغ مجنون اعتبار مهر داغ من
برنگی میشود از دیدنت آشفته احوالم — که میگیرد رقیب بدگمان از من سراغ من
برای جلوه ات پرداختم آئینه دل را — ز عکس خود گل حسرت بچین از سیر باغ من
ز آه و ناله بار خاطر یاران نگردیدم — گل طبعی نشد پژمرده از دود چراغ من
فشردم بسکه دندان بر جگر هنگام سیر آتش — دل بیرحم آن نامهربان شد سنگ داغ من
چو صبح روزه داران نم بر لبم خوردن دارم — از خواهد گرفتن توبه را خون ایاغ من

زمین وار در خرابی کلبه وحشت فزائی — نمی خندد چو زاغ خانگی خنداز سرائی من
شدم رسوای خلق از آمد و رفت بر کوی — نگفتم نام من باشد عیان از نقش پای من

چو آن گندم که در انبار دهقان سبز میگردد / ندارد در زیر گردون حاصلی تشویش عالم من
برنگ شعله جواله دارد بسکه پیچ و تاب / برافروزد چراغ از گردش خود آسمان من
نشد هرگز شبی بر بستر راحت زنم پهلو / که خواب تازه گردون نه پندارد برای من
درین گرداب جان از ناتوانی نبرد جسم / چو ماهی باشد از بیدست و پایی دست و پای من
اثر یاد خدا از دستگیرم کرده مستغنی / که باشد مدتی بسم الله از لغزش عصای من

ای صفای نظر دیده حیران از تو / بوستان را گل نظاره بدامان از تو
رحمت فقر و گرانباری شاهی از تو / ملک مصر از تو و سرمایه کنعان از تو
ای ز فیض تو هر یک بنوایی ممتاز / شیون قمری و افغان هزاران از تو
جرأت چون و چرا نیست بحکمت کس را / هست فرمان ز تو و بنده فرمان از تو
بر من از هجر و وصال آنچه پسندی خوبست / شور عشق از تو و جان از تو و جانان از تو
محو دیدار ترا فرصت بیتابی نیست / دست کوتاه ز تو و چاک گریبان از تو
بدی از بنده نمی آید و نیکی ز بران / معصیت از ما و بخشش عصیان از تو

دارد ز آب چشمه صفا بزم آرزو / بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو
هرگز مرا بسوی خود آن شوخ نا نخواند / دایم چو شمع سر زده رقصم بزم او
دنیا برای دست ز دنیا کشیدن است / شستی چو دست خویش بر آب دست شو
هرگز نخندد گل ز هم آغوشی کسی / دستم و بال گردن خویش است هم سبو
فارغ بود ز کینه مردم دل اثر / دارد ز قهر هیچ چو گل صبح رنگ و بو

ای چمن دلبسته سرو سراپا ناز تو / ٤ سرو من عزم چمن کن سبزه پا انداز تو
راحتی در خور در رنج خویشتن ها مرا / زین سبب خواهم که بی اندازه باشد ناز تو
با من ای مطرب بگو زاهد بخشکی چرا / در نگیرد چون شمع از شعله آواز تو
در طلب بستم از دل بیکسیها مانده / باشد از گرد علایق تار ساز آزاد تو
در وطن هستم تو آن بابش غریب نو / گوشهای دلنشین دارد اثر شیراز تو

اثر غریب زاهد بلا می دارد از سینه ام تو / میدهد یاد از غرس شب زنده داری تو
روزها در انتظار مقدمش گریه ام / نیست امروزی بعاشق وعده فردای تو

حیرت افزاید ز دندان تنجی گوهر مرا — گرچه رونق اش نسازد شرم دندانهای تو
همچو چوگان گرد سر کوی ام ادر حسرت — بردو عالم پشت پا زد هر که شد شیدای تو
صحبت ما و تو تا صبح جا در گیرت — جای ما در بزم او خالی بود یا جای تو
همچو حیبت از بس نا قبول افتاده — بار خاطر ها نبود بالا نشینیهای تو
می نماید همچو بادامی که شیرین کرده — حسن خلق کب وبرد آنی از سیمای تو
در سیه روزی تلف شد مایه عمر اثر — جوید آب زندگانی هر که شد جویای تو

بوی لب بسته نخر و مقصود رسیده — از وصل تو سید ز دچه گلها که نچیده
ای بیخبر از کعبه نشان باز که گیرد — غیر از تو که جای تو چون نک پریده
ما از تو ندیدیم گمالی و نجوی — مشهور جهانی چو پریزاد و زین
دارد چه خبر از محنت ما غمزه فغران — آن سلسله کز دام قفس بخریده
در جامه نگنجد اثر از شادی بیباک — وارث غم خواجه گریبان ندریده

سازد که پری عرضه کوتاه — ... قدم کار و بار ...

نهفته دار میان تو و دل آنچه گذشت — بر دیگری نتوان گفت راز مجلس ما
چسان بکوی تو آیم که مدعی صد جا — کشیده است طناب تو رق ز ند نگاه
ز خوب و زشت بتان همچو صفحه تقویم — بود به سینه من ثبت حکم ماه بماه
بپا کیم سخن صد فرشته کافی نیست — ولی عسس نقوح تو نشیم بس است گواه
ز تیغ ابروی جانان تعجب است اثر — که مانده بود ز نخدان او فکنده بچاه

گلی رقیب برای من از حبیب آورد
اثر گلی بجمانش ز گلهای سیاه

نا بخوش از حرص دکان تو چند — مرده فیروزه سان تب چرخی دیده
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون ان — بر خود این عطر از برای دیگران پاشیده
آرزوهای ادرات از خاطر شد فرو — با کف افسوس هر دم رشته تا پیچیده
نرم مجلس گشته ها از شیوه های مضحک — خلق را چون زعفران بسکه خندانیده
لشکر غفلت زبس آورده بر قلب تو تنگ — صبح چون حرف نشین خون دانی خوابیده
از تو بیحاجت مرحبا لا دانش مزنی — جز قباحت هرچه دعوی می کنی فهمیده
روی کشور تو میدانم اثر بار از — سخت می ترسم که گویند از کسی بخشیده

بهار دیگر خزان دارم ز دل پوشیده دیده
بیک گردش چو پرکار غلط رسوا کند خود را
مکن با کس درشتی تا توان از روی همواری
مباد بخت ظالم نصیب از چرخ پیدا ای
مکن کسب کمال از هر مجلس داری گر مردم
دل از کرده که ورت دامن فشاند چو بحر شنید
اثر مجروح ترکت از نصیحت نیستم

گهی ز غنچه شکفته که ز شادی غنچه گردیده
نخواهد عیب کج طبعان نظرها مانده پوشیده
بسان بنده کندن توپ از هر بار تراشیده
گرداری دو سه رسوا در زیر چون خوی خون آمیز
چو طوطی چند حرفی بس بود آن هم تفهیمیده
سبک گردد از آلودگیها آب جوشیده
که از تیغ زبان پند گویان در دریده

ای پناهت کعبه مقصود هر آواره 2
در دبستان جهان مصحف آیات رخ تو
هرگز از چین جبین باغبان در بسته
از کدامین کس بجو دیم روزی کرده

در بهشت خضر هست هر نقشی بسنگ خاره
روزها جزوی و هر ماهی بود سی پاره
کلک صنعت که باشد وقف هر نظاره
نعمت واسع بفرد کار هر بیچاره

بگشت در راه تمنای تو سرگردان اثر
دردمندی ناتوانی بیکسی بیچاره

دلم فروغ تجلیات آتشین خوی
برنگ کاغذ ابری بجانی ماند
محیط نقطه خال تو گشت حلقه زلف
بچشم کم شوان دید ناتوانان را
اثر بذکر جلیل عبرت از کبوتر گیر

چو صبح آینه ام بافتاب ازدولی
ز رخ فروزد جهان غیر چین ابروی
چو مندلی که کشد گرد خویش هندوی
غبار دیده مینا شود سر موی
که شد اسیر قفس تا کشید یاهوی

پیاله را نبود بی فروغ ماه صفای
بقاصد تو عبث نقد جان بنازم
بلوح جبین خط سرنوشت بنا شد
جگر همند نیفتادم از شفق کشتی
مرو بکار خود امروز ز راه مهلت فردا
ز باده شفق رنگ آرزوی جوانان

2 برای دختر رز لازمست شیر بهائی
نوید خلعت وصل تو داشت تبد قبائی
نوشته اند بخاک در تو عرض دعائی
که از اختلاط در اینجا گریز نیست بجائی
که همچو روزه گرفته از پی است قضائی
فضای میکده هست از لطافت آب و هوائی

میان دیر و حرم مانده ام تو آگه حسرت
اثر چو راه دو شد وا حکمت راه نمائی

نوشتیم فراقش اثر ندید کسی | شنیدنیست مرا چون خبر ندیده کسی
بجز سراغ جنون نامردنیست مرد آزاد | بجز این مجادله شیر نر ندیده کسی
کمال عیب بود کز صنع خلق داده دست | بغیر معامله هرگز ظفر ندیده کسی
نشان رفتن کوی تو از ره دور | اگر نه آبله را جا بجا نبرده کسی
بکام من از لب شیر و دندان او اثر باشد | حلاوتی که ز شیر و شکر ندیده کسی

بقدر یادم رسد یار حریف نغمه پردازی | نخورد زخم دلم ترجمه‌ها از نسیم سازی
کسی اندر شبستان غم خود نالان نمی بینم | بگوشم میرسد از ذوق ساعت گاه آوازی
ز شوق رقص بسمل کز ضعفم توان دارد | نگاه هم میزند بر هم مژگان پروازی
نمی بخشند اسباب طرب ارباب معنی را | بود از ساز ناکر کشور ما بخت ناسازی
اثر می‌جستم ز عشرت نصیبی از ازل دارم | اگر در طالعم [illegible] نفس برازی

بی وصل نیست عاشق چون بود دهر جدائی | باشد خیال جانان معشوق پیش وانی
گرداند تن پرستی تاریک خانه دل | از زرق باک گیر از بهر روشنائی

باشد ز ترک جانان جان در تنم بزندان | این خانه دلنشین ست از راه بی‌هوائی
خالی ز صحبتی نیست وجد سماع صوفی | هر چند بی‌صولت چون عرش کبریائی
از راحت ظالم از ناله اسیران | بهر شکست زلفش دلهاست مومیائی
حال شوشتم را آئینه دار باشد | زر دار بی وغفرت افلاس کیمیائی
هر کس اثر نوائی از شغل خویش بیند | چه پیشه بود دندان بکار خود چو نائی

ایران بلا است غمخواری امید کاری | نمی بینم بجز زانوی غم امروز سر داری
ز وضع بی‌سرانجام خلائق می‌شود روشن | که مانند قلم سرگرده می‌باید بهر کاری
الهی دو دنیا بدا ابلق کردن گرا مرادی | برم [illegible] که تازی میکند هر بی سر و پائی
قوی [illegible] جور از آسمان [illegible] | چو موی [illegible] از هر گوشه [illegible] آزاری
نمی باید که از منزل خود پا بیرون | بزنگ قافله [illegible] ایران [illegible]
نمی آرد کسی دست حمایت بر آستین | مگر [illegible] با تم کیشان کند کاری

سزاوار خدائی چون اثر بنده اسیری
بوقت توبه مستی در شکست توبه هشیاری

زاهد خشکم زند طعن از زره تردامنی / همچو عقرب دشمن جان منست این سینی
صاحب جهل مرکب چون برآید برخورد / می‌شود درهم چو شیشه دانای ار وی بشکنی
اختلاط خلق مپساز ز بس در اجتناب / همچو راه سیل باشد راه صحبت ایستنی
بسکه نرم کند است عشق خانه سوزی در دلم / داغ سوزد چون چراغ لاله از بی‌روغنی
هست بلبل اهل نظم آیند در عهد وحید / آفتاب او جهی تخلص کرد و عیسی سوزنی
طفل اشکی کز غم دنیا ز چشم تر زاده است / شرم باد از گریه چشم تر ار آسمید افکنی
دل اثر هرگاه گردد تیره از گرد ملال / ما لبی آهنگ از و خیزد چو زنگ آهنی

شد از قحط غزالان آشکار اطراف نامی / بود لشکر تنها جز من نا شد صاحب ناجی
چو باقی ماند ذره شمع را کی جای از حرم آرد / دلی دارم زیارت کردنی از داغ چرخ گاهی
بهم اهل جهان گرمی کنند امروز از گرم / به پای یکدگر ریزند گاهی آب حمامی
رفیقانی که نتوانند بیهم چون قدم رفتن / بهم بیعت کنند از نقش خود بی‌بهره گامی
اثر دارد ز باطن صورتی آیینه ظاهر / به پای جامه پیدا گردد از اندام اندامی

که ارم رویها بروی گل ز بادم آخر / به رنگ پیرهن وا گرد گل از اندام او بوی
چنان از پرده غیبت روشن صبح امیدم / که پنداری لباس تن نما پوشیده هندوی
ز دوربت وعظ حرف ز سنجیده مگو / برای خود فروشی از دو کف ناید ترازوی
اگر گفت از هجوم موی خط پوشیده حسنت / شود غمگین که می‌باید بپای حسن آن موی
لب اظهار دارم بسته پیش مردم دنیا / بود قفل زبان بندی مرا مهر حسن ابروی
بزور نار خون عاشقان بس نیزه دارد / نباشد کارگر شمشیر بی تحریک بازوی
اثر زان شیوه کردار دکان فصاحت شن / ز پیدا دش نخواهد ایستادن ز تنگ بازوی

بس است ای مطرب افسونهای روح ای من جانی / مرا یاران گرفتاران نغمه‌های زیر دم ای نی
حصاری شد ز شط و حرمی ما سوی گردی / بشد مرده لش از مدهای ناله مهمانی
بسر ما مغز چون نخواله شد خشک از دکم / ز تحسین نخود تا چند چون گو ز احسانی
اگر آوارت در روز میدان حرص گردن / مخالف می‌شود مغلوب اهل دین به آسانی
پریشان سکنی از ما ورا الهم افزون تر / بغارت می‌دهی از زابل آب و خاک ...
الهی سره در نایی کلوت ز دن صنعانی / بکمر داطن غش و حلقه در نواخوانی

خراش ناله ز سو ها کن همو آرغب را / بنفرین اثر جانب رود برون با مای

برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی / که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و قاموسی

بپایش جان دهم هرگاه بر گردش کردم / بلی باشد بشمع منصب پروانه پابوسی

مکن افسرده حال از عیب جوئی خاطر کس را / که غیر از پرده داری شمع را نیست از فانوسی

ز آشوب قیامت جلوه معشوقی که من دارم / نماید در نظر هر گل زمینی باغ طاوسی

بشوقی آخر از گرد علایق دامن افشانم / که بهر شاهی آید از زندان برون محبوسی

سخن چین پایمال از جرم است آخر چو گردد / چو مکتوبی که باشد از ره پابوسی جاسوسی

اثر احوال مردم از نجات نکته دان بشنو / همه امیدواری از دشمنی از دوست مایوسی

کند هر کس ز فیض همت چه کام روای / بپادشاه جهان دارد اختصاص هوای

برست غیر فقیر راه اگر میان دو یکدل / چو آره میکشد از رفتن آمدن جدای

رسیده است ز بس کار بستگی بنهایت / گره سد است بر انگشت خامه چون کجی

نبود خرقه پشمینه خار در بر مردم / دو عیب شرعی گردید چون حریر طلای

مباز

مباز همچو صدف نقد خود بدست کشادن / ز کف مده گهر آبرو اثر بگدائی

دلم گرفت ز زاهد که نجات مینائی / فرو داشت مرا طرفه خشک سرهای

بسعی خود نرسد کس بمنزل مقصود / چو قاصدی که فقد راه او بره پای

ز فوت اهل هنر کام کس نشد شیرین / بغیر شیخ که زو ماند نان و حلوای

چو حرف خوش که ز افواه در هوا افتد / سخن بپای هزار دیده هر ماوای

بوادی دلم از سحر گوشه بند است / بغیر آهوی چشم تو دشت پیمائی

چو من بوسعت مشرب کسی مباد دا / فتاده راه جنونم بطرفه صحرائی

ز بیره ایم بخجر که تنهای وحید / اثر بقدر ایام فردا علای

بفکر چند فرو رفته برار سری / شکفتن چو غنچه نکلش درین بهاری

ز می گرفتن با لعقوه کدو گل گرد / که یکناه بنیاد بپای دار سری

براه مکین را هر نفس که دادی تن / درین بهار بر آورده همچو خاری

چرا بنیستی دست رو م نوادی فقر / مرا که نیست چو مجنون بکوه سر بری

اثر گذشت خزان رنگ گونه کن گلی — بر رنگ لاله برآور ز مرغزاری

یکسنه گردش ایام برآن زاهدی — میشود تیغ ستم از فلک چرخ گری

پیش حسن تو که از کلک ازل نقش صورت — صفحه شمسی و خورشید نماید تمری

شوان کرد به پیمانه تهی دریا را — هست میزان برآورد ز شکم نظری

هر که آمد بسر کوی تو واله گردید — بازگشتی نکند قاصدم از بی خبری

گردی از گریه زار که ز من قطع نظر — کرده آیا که دگر تیغ تو ناب تری

چرخ در ترتیب اهل کرم می کوشد — چشم دهقان نهالیست که باشد ثمری

اثر از نو غزلی چند بر یوان نوسر — دفتر عشق نبودت باین مختصری

برا عشق ز لا باری از که میجواهی — درین سفر نکند سایه با تو همراهی

ببین صلاح بناصح دل ام کتب — چو فال مرهم تقی که میجواهی

کند جنون مرا گاه نو علاج — ز حسرت خط جانم اچهره ام کاهی

ترا زمانه چو با غم جا و دان سخن — مرا شکسته بر قامت تو کوتاهی

ستم ظریف جفا پیشه از زده ات — بگشودم از داغ سکه شاهی

باشد از فیض تبسم لعل جانان قیمتی — پسته گر خندان نباشد نیست خندان قیمتی

گر ز باران میشود تسعیر نازل از چه رو — شد ز رشک حسن گندم گون جانان قیمتی

عشق بازان در دو دامش را ابضبه جان میخرند — گرداد ز بیماری بسیار درمان قیمتی

حرف دلدار ابجدی کن سبکتر دو تن — هست چون طوطی بحض حرف دلدار قیمتی

در بر عشاق چندان قدر و مقداری نداشت — ما بهای بوس اش کردیم جان قیمتی

گوهر نظم ترا کز اطراف آن کردید — در جهان باشد چو مروارید غلطان قیمتی

گریه پیر زنگ را قدری نمی باشد اثر — اشک را خون جگر سازد چو مرجان قیمتی

چند ای غافل غم امروز و فردا میخوری — بر نشید از نه خوان فرقا میخوری

چشم تنگ بسکه از همکاره هم می خوری — نان خود را چون نسیم پوشیده تنها میخوری

بسکه باشد طینت نامسا از حرص وحسد — زیر حلقی چون فغ لوق از خوشش صد جا به

با تو همراه نخورد رزق البطا روزی اجرا — نان خود را در سفره ارباب دنیا میخوری

در دمندان را بحال خویش ناصح واگذار — همچو تیر طعن ناکی بحل میخوری

وقت رحمت عالمی اگر کنی با خود نگر / روز محنت خون دل چون [illegible] شیشه مینوی

در صفاهان پای بند قرص بغدادی اش / گرچه رزق [illegible] اندیشه فردا مینوی

کند ز صحبت [illegible] چرخ سرگردان [illegible] / مدام از آسیا سر گشته باشد سنگ بالایی

[illegible] دولت شد عزیز از کم [illegible] / چرا باشد گستاخی بنده افلاس هر جایی

چو مغز استخوان عقده [illegible] / سراپا [illegible] این چرخ مینایی

دلم گشته [illegible] صحبت خود [illegible] / که دایم از سفر باز آید این کشتی گرمایی

زبان مانند شمع از چرب و نرمی سوخت در کامم / از رحمت [illegible] تندی و شکیبایی

نماید هر که چون [illegible] جمعی پریشانی / کنند اهل [illegible] و دامن نگهداری

بزینت عیب خود را پنجه [illegible] / چو آن [illegible] که شد پوشیده [illegible] از طلاکاری

چو بار سرو کرم زاد [illegible] دکان [illegible] / کمالی چون خماری [illegible] اگر خواری

درست آید [illegible] / نباشد در [illegible] هر کز [illegible] داری

بزنگ فرسخ آخر که از منزل بجا ماند / به پیری عمر باقی ماند [illegible] هموار

چو نبض از جستن بیهوده معلوم است احوالت / طبیب [illegible] ایران [illegible] یاد آر گر [illegible]

اثر از طبع خود در گلشن [illegible] شادم / که مشغولم ز فیض صحبت فایض [illegible]

نگردد در [illegible] تا ملول از [illegible] آوازی / کشند از بهر مجنون گرد باد انجا علم بازی

سر و برگ شگفتن نیست گل را از طبیعت را / اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی

کنون از فیض صحبت کام جان شیرین [illegible] / که حرف تلخ باشد نقل مجلس ها ز غمازی

نجابت در [illegible] می نماید [illegible] / ز سنگ ها ست کم آزار تر دایم سگ تازی

ز تیر سینه ام مگذر که دارد [illegible] / عجب [illegible] چو زنبور عسل در خانه [illegible]

به یکدیگر [illegible] دلم را [illegible] / که شهباز مرا در صید باشد اوج پروازی

اثر خواند از خط [illegible] زلف جانان / جدایی بی وفایی [illegible] با مدعی سازی

در شکستی [illegible] فراغتی / چون آب [illegible] نشسته [illegible]

از شکستگی است [illegible] / پا را بود ز کفش باندازه راحتی

[illegible] / از تیغ در لباس [illegible]

عفو کن گر بود از ما گنهی شرمنده
تا مشوق شوند چو گلدستهٔ اهل دل
اکنون که گوشهٔ نظری هست بار
تا چند وصف طرهٔ جانان کنی اثر

با آنکه مجرم از تو نه بینند و شفقتی
باید زد تا ز زلف بتان دام الفتی
ای روزگار فرصتی الحق مهلتی
این قصه آن ز وقت ندارد نهایتی

بر دو سیاهیم از داغ اشک گلناری
بقدر حوصله بخشند فیض سالک را
کسی که همچو زر تازه گوشش دارد
اگر نگین فتد از خاتمت شوی گمنام
بپاک دامنی سفرهٔ بخیل قسم
بکار خلق تماشا و هیچ سر مگذار
صفا ز آتش رنگ همت خوبان را

شبی ز هجر بروز آورم به صد زاری
براه عشق مثال امل از گران باری
کنند خلق بجان و دل است نگهداری
ز پیچ و پیچ دوران باشی از هنر عاری
که مطلبم ز سخن نیست مردم آزاری
چو گر موافق حق باشی در سخن داری
ز گوشمال تو گردیده رنگ گل ناری

شب فراق که فردای آن روز جزا
بسر نیامد و مردم از انتظاری

گر کنی خانه گهی خانهٔ زین پردازی
چون حباب است بیک چشم زدن زیر و زبر
عمر آخر شد و نگرفت جلا آینه ات
روح از قالب صابون تنت خواهد رفت
تا اثر خاک در شاه خراسان نشوی

حرص دنیا نگذارد که بدین پردازی
خانه را که چو بتخانه چنین پردازی
مگرش در قفس باز پسین پردازی
چرک دنیا اگر از کیسهٔ دین پردازی
گرد کلفت نتوانی ز جبین پردازی

دل از دستم گرفت ابرو کمانی تندخویی
برو صاحب مطلب از همه عاری
بزم آنکه من دارم مقام از ناز ننشینی
بجای خنجر و مینا کتابی در بغل داری
بنقل من چه حاجت تو عین داستان سازی
بچشم کج نشسته ابرو با صاحبان سدی

برنگ آب پیکان تیغ کشان همه خونی
ز ارباب غرض یاد آوری عاشق فراموشی
براه از من یک جانب روی با غیر همدوشی
ملام از می سخن گویی ز حرف توبه خاموشی
ز قول مدعی حرف مرا هرگز نمی گوشی
گناه من چنان بازی خطای دیگران پوشی

اثر در بند عشق او جفا جوی کسی دانی
بزهر هجر عادت کرده نیش جفا نوشی

داغم که بغیر از همه پیغام فرستی / از ترک جفا مژده آرام فرستی

برگ طرب مجلس آن ساز نمائی / منشور نوازش ز خط جام فرستی

چون غنچه لطف با نسیم تلافی / گلدسته نگار از طمع خام فرستی

غایب شود آن شعله چو از بزم تو گویم / قاصد پی قاصد بدر و بام فرستی

آن تیر دو پا جز به کفن نیست [illegible] / تشریف اگر در خور اندام فرستی

چون نسخه کسی جز بغیر زان [illegible] / ناسینه آن نیست که دشنام فرستی

پند بر [illegible] زهر سود اثر را / تا کی بر [illegible] یوسف بجام فرستی

در دل [illegible] هوای دیگری / چون نگین از خانه من جای دیگری

مادر ایام از بس [illegible] بهر بیت عام / روزی از فرزند میگیرد [illegible] دیگری

مردم چشم ملک پروردهٔ اشک خون است / [illegible] از خوان عطای دیگری

بندهٔ خلقی و داری از خدا چشم کرم / مزد از او خواهی و مزد و [illegible] دیگری

کنج باد آورده ما [illegible] غبار کوی کیست / تا اثر باشد بگرد د تو [illegible] دیگری

چون گل شکفته کامیاب نبائی / تا کمر از اشک اگر در آب نبائی

شکوه ز بیداد آسمان مگر آموز / کعبه عشقی چرا خراب نبائی

از تو نشانی اگر به هر بماند / بعد فنا هیچ چون حباب نبائی

حرف چنان زن که چون [illegible] / از عرق شرم در نقاب نبائی

هر چه نمانی اگر همان نمائی / خوار به هر دیده چون شراب نبائی

وصل نیرزد به تلخکامی حرمان / زین چه نکوتر که کامیاب نبائی

گرد سر انجمه جلوه تو اثر را / جوش گل و موسم شباب نبائی

به نقش امل صد پاره [illegible] انم سری داری / تو هم چون استخوان [illegible] جوهری داری

توانی از طفیل عالمی رسید خود کردن / مرا چندین مرنجان گر هوای دیگری داری

بهر صورت که خواهی میتوانی کرد عاشق را / چو چشم فتنه ساز خویشتن جادوگری داری

بهر کس می رسی جدا از خود نمی سازی / دل اهل هوس در کیسه داری چون زری داری

چه بر خود [illegible] دیگری [illegible] / غم دنیا مخور چون زال دنیا شوهری داری

چنان کز سوز دل آبی بجوی [illegible] / تو هم چشم طمع بر آشنای دیگری داری

چرا باید مرا زار اینقدر با خصم خود کردن | نمیدانم اثر زوری نداری [illegible]

[illegible]

حاصل نشود کام تو از رنج و تعب | خواهی عجم گیر و خواهی عرب

آسودگی از ولایت شاه مجوی | از شاه ولایت آنچه خواهی بطلب

[illegible]

تا کی ز تو خاص و عام آزرده شوند | یا رب که ترا قطع رگ و ریشه کنند

پیداست عداوتی که در دل داری | مانند عقربی که در شیشه کنند

[illegible]

خواهی که ز گنج معرفت یابی راه | ور گرد تو روزگار گردی آگاه

بر لوح دلم ببین که همچون تقویم

از نیک و بد زمانه گردیده سیاه

هر گاه گران بار شدت از بادات | تا نام عمر بری ز نبید آزادات

وقف عمر است آنچه در [illegible] | باشد ز خلیفه هر چه در بغداد است

[illegible]

در شعر کسی نظر به الفاظ است | نسبت بتو اخلاص اثر بالذات است

نقد سخنش رسیده باشد تحسین | سود زر او برنگ گل صلوات است

[illegible]

با کس همیشه طالب دنیایی | از هند بیا مدت سودایی

عمر شد و در زیستن [illegible] | چون ابر بگردی [illegible]

[illegible]

ای آنکه دل خسته ز درد [illegible] | منعم مکن از گریه که کارم [illegible]

شیدا منم لعل جانان مشتاق | شیرین نبذاق همه کس شیرین است

نالم که ز آتشش جهان می سوزد
تا داغ کنند ز درد بی تابی را
[illegible]

از جور فلک چرا باید گفت
از گنبد لاجورد هر غم که رست
[illegible]

از بهر چه پشت کش افلاک شوم
از بسکه بر آب گرفتن طبعم
[illegible]

هر دم دل سینه سوز در یک رحیست
خورشید بخوانش ز مهر [illegible]

پرهیز کن از دلش که جان میسوزد
آتش بسر شرف قسبان می سوزد
[illegible]

رقتی چو شهید رضا باید گفت
با صاحب نجف شهید طلا باید گفت
[illegible]

مرهم طلبم سینه صد چاک شوم
آرام نیابم اگر خاک شوم
[illegible]

کان مهر جهان نفروز در یک رحیست
ماهست که هر روز در یک رحیست

دور از رخ خوبت که ز مه برده گرو
در ملک آسمان ز هجر دل من
[illegible]

امروز کسی صاحب سیم و زرست
مردم ز تو کام طلب [illegible]
[illegible]

زنهار من ار ز بهر جان [illegible]
هر طالع که گره گشت از آن کو [illegible]
[illegible]

یک چند به هر هرزه بالی گردیم
با لولی [illegible] ساغر [illegible] گردیم

شبها که بچراغ زخم پر تو
چون ماهی آبنوس باشد نو
[illegible]

آنجنت با تو همچو شیر و شکرست
چون شش گل عباسی آنها نظرست
[illegible]

بر خاطر خویش کینه دارا نشست
چون شیشه ز ریگ دارا زان [illegible]
[illegible]

یک چند [illegible] مقابل گردیم
وز گریه دلا چو شیشه خالی گردیم

این قوم که فخر از زر و زیور دارند
دستار بجای عقل در سر دارند
گر نه ز اهل علم و دانش خود را
چون جاشنی خطائی از بر دارند

[illegible]

آن اگه نجابت از حسب و نسب نیست
بد نیست اگر ابن خر و گو دان نیست
گر نطفه قابل ز بر آید چه عجب
فولاد مگر ز چکیل آهن نیست

[illegible]

زاهد عبث از غرض دلت بیمار است
زر فهم حاجی زیاده از مقدار است
از خشم تو در زبانش زاری ار تست
هر جا که روی آب غلیظ و ستار است

[illegible]

ای دل ورقی چند ز آداب نجات
در وادی راه و رسمی از نجیبان
در راه بزاهد نتوان سبقت کرد
با بیمنزی جنبشی کرد بدیروان

از طپیدن تبسم اظهار حیا میکنند
تا بآن تبسم زبان گفتگوی جو نیز را

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست
چون تو دندان طمع کندی سخن گو درست

زحق بر نسبت خود هر کسی قوی پشت است
که ضعف قوت ناخن بقدر انگشت است

بهر چه کاتب دیوان من رسید نوشت
برنگ کاتب اعمال هر چه دید نوشت

بآن نوشتن تصحیف تیرش که کسی
سیاه نامه چه رو بیتوان سفید نوشت
زنسا مروزی که جان بلب از اجل میرار تواست
ناز پرورد نگاه چشم بیمار تواست

ای آنکه بدل ز من خطا بیرون تست
چون مهر گریبه دلم نامزد تست

بخشش دریادلان چون ابر بی آواز است
ریزش کم مایگان چون ناودان صاحب صداست
سخنهایت همه دلچسپ و نیکوست
ترش شیرین برنگ قرص لیموست
گر برد زاهد نصیب از مال دنیا دور نیست
بزم دولت را چراغی جز دل پرنور نیست
میتوان اصلاح کردن عیب عهد از زجر
چاره جز پامال از بهر کل پرزور نیست

همچو اجزای جواهر سرمه از بخت سیاه / گوهر نظمم بیازار هنر منظور نیست

تا بمی سر کرم جانان منست / شیشه‌ام می شیشه جان منست

ز کشتنم چو توقف کرد غیر بگذشت / رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

محروم ناز و نعمت تو بیدماغ نیست / چندین دماغ از برای طعام تو داغ نیست

ترانه که ز شوخی بزم محفلهاست / عرب زاده هند مرا دخانه ماست

نه همین الخط ز نیرنگ تو دل الجاست / خال هندوی تو از غارت جان بی‌خبرست

برنه پیند کسی از گفته صاحب نظران / زاده طبع سخن فهم صحیح النسب است

با دام چشم مست تو وحی نگاه بست / یک کاسه نقل و باده ز چشم سیاه نیست

گر بود اغراق در تعریف نگاران دور نیست / آب ما گویند شیرین است یعنی شور نیست

ظرف آب ما تا نان خشکی چو صدف / این قناعت دیگری از جهان مقدور نیست

پند ناصح شنو کز زد دلسوزی نیست / کار او پیچیدن جز غلط آموزی نیست

آشنا گر بشکند زبانم چه عجب / ربط شیرینی و حرف بهم اموزی نیست

تلاش شعوری کن اگر کام از جهان خواهی
که در خواب کسی دولت بیداری نمی آید

رقیب با دل یکرنگ من دورنگی کرد / چو دید بر سر صلح و صفات جنگی کرد

بمعنی خط سبزت نیر کسی / لب تو ترجمه با قرمز فرنگی کرد

ز آسیای فلک دستگیریت این بود / که مگر حادثه دستت بزیر سنگی کرد

دل ز فروغ مهر وی او مظهر گبر نشود / دیده ز عکس عارضش جام جهان نما شود

بسکه شهید آرزو خفته به تنگ یکدگر / هر که در آید هم بدل زایر کربلا شود

جان بهند روانست لیک ز جانبی دگر / بهر چه بنده خدا است بنده با خدا شود

کلف روی مه افتاد از مقابله ات / چو آن انار که از آفتاب می سوزد

دیدن ویرانه از هر گشت ناهر خوشه دارد / بهر مجلس چو سنگ بوی قالی کوزه دارد

دل و متاعم از یاد تو هر جا در خروش آمد / زمر جان خوبان یا بادام نجوش آید

روز و شب اغیار در کویت بر جستجو اند / هر کجا آدم نباشد دیو و دد آسوده اند

نه همین دانا ز اوضاع جهان افسوس خورد / هر که شد بر خوان هستی میهمان افسوس خورد

نیست از فیض تاسف منعمان را بهره
دست اگر خالی نباشد کی توان افسوس خورد

داغ غم اشک منت زرقبای سینه زد … امید دل گم گشته نان گرم و آب سرد داد

حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند … تا ز مغز استخوانش مید هی غش میکند

طرفه آشوبیست از لعل لبت در سینه ام … شورش خود را مگر دایم در آتش میکند

دایم از خوی بد خود میکشند ناکس تعب … سنگ را سیلی خور چخماق آتش میکند

در نقاب وضع ظاهر عالم از تقدیر ماند … جوهر مخفی بر دم چون عکس شمشیر ماند

با دل محزون براه وصل مشکین طره … بار خشم حرم چون حلقه زنجیر ماند

دستم از سوز دل غمزده داغی دارد … روشن از آتش همسایه چراغی دارد

بکف نعمت بی رنج کجا می ماند … دست رنج چو زد داغ بجا می ماند

کشد تا هر خویش چون عدو در بند … ز شش جهت چو ترازو رسد کند در بند

بخانه ما خبری گر تو میهمان مپسند
جواب حاضری ار پیش خستان مپسند

از نزاکت تکیه آن کی بالش نشستی میکند … موج دریا پای بر آب نشستی میکند

بر خود را از خود هر پس جدا گردیده میدانم
که عیب همنشین را چون کسی بخشد بداند

نمی فهمد کدورت چون چراغی افتاد در نعمت … گدا شام محرم را صباح عید میداند

مرد را باید بنا مردان ز مردی رشوه داد
زن چو آبستن شود از وی نمی آید فساد

بخاک سخن دلنشین نمی افتد … از آن نقرار که نام از نگین نمی افتد

شود کرنه خبیث از ملایمت باطل … شیش بجامه ابریشمین نمی افتد

بوریای فقر آخر کلبه ام را ریش کرد … بر طرف آتش نمی گردد هر کجا کی گرد

از برای خلق دست ار دستی باشد مدام … هر تهی دستی که خود شد را چو دامن تر کرد

بسکه پذیرد بدل نقش علام دگر
هر سبقی خواندم بار بنام دگر

بفکر موی میان تو از دلم خورسند
که همچون طبع منجم بود دقیقه شناس

عیان شد چون سویدا بر دلم از حب آتش
که مجنون القلوب خلق باشد ذره خاکش

دل از من برد شوخ کافری مژگان گیر آتش
که باشد داغ غربی خانه زاد چشم شهلایش
زند بر شمع شد اگر بار قامت او برقعنا
بجز بر سر شد کی یاری نخواهد داد دعوایش

نیافت از دل وعظ صفا دل صد چاک
به آب سرد نگردد لباس چرک پاک

بهار عیش من به کام بود هلاک
شود شکفته چو گل غنچه تریاک

شکنجه طینت ناپاک را بود اکسیر
از آن نهند زر قلب را به آب نمک

کسی که نیست این مسکنان دنیادار
چو زعفران گل جعفری ندارد رنگ

باشند خواجها همه بدخوی و سنگدل
چون تمر هند نیند ترش روی و سنگدل

حرفی بروی خلق نیاورده خامه ام
گویی به آب آینه پرورده خامه ام
تا لب ز بحث بسته ام از جور ناکسان
پیچیده چو افعی به سر و دم کرده خامه ام

از بس شکسته خاطر ایام گشته ام
تریاکی مرارت ایام گشته ام

بمعنی راه طعن حاسد بر سر کرسی می بندم
رباعی نیست می بندم چهار آیینه می بندم

بستیم ز نو عهد دل آزار ستیم
با خویشتن جناغی بسر بار تنگ ستیم
در سینه دل از تنگی جا گرم فغان بود
آخر قفس من گرفتار تنگ ستیم

پی ریشکم کی خورد مژگان چشم بهم
خون بجوش آمد چو ریز ندارد و نصیب بهم

بیک وضعت احوالم پریشان
قلم گردش ندارد در نوشتن
همچنان کز سیل باشد ربط اجزا قطره را
بی خط کشی پارهای دل بنیاد در هم

زنم و کش دل خود چون ... جا کردم
لب به سنگ جواهر پای خاک زدم

چه بهجت است آن بوستان دلکش و خرم
که آن دام شیرین کرد ... دام
چو دلستانی که بیند دعوی شناسایی را
شود از گفتگوی تازه خرم جان ...

چنین کش ده بود دلکشی ... هم
که هست خلق نکو موسی آدم

بگریه محو ... ز داغ دل کردیم
عجب ... ز فرقش ... آوردیم

چو تعیین گوهری چند از برای نوعی سفتم
ازان ... صدای برنیا مهر قدر ...

شدم خوش ... راضی شود از خطا کن
رضای او نباشد گرچه موقوف رضا ...

ز مردم چون ... خشک مغزی ...
هوا چون سرد شد مانند آتش گرمی کن

زهی خراب نگاه تو خانه دل و دین
ز بزم خرمی سیاه تو آهوی مشکین
ز قحط مشتری نظم نیست شکوه مرا
که شد ز کرد ... متاع من مشکین

بنام تست نگشت طلسم خاطر من
عبث زمانه در آزار من گشاده کمین

عتاب و خشم تو در هم شکست ...
ز محتسب زده به ز بود ...

جای رقیب ... پهلو چه میدهی
بهر اشاره زحمت ابرو چه میدهی
در بزم میکشی مزه می از آن طلب
این ... چه میدهی
شوم دلتنگ اگر ...
مراد ... تلخ او ...

ز شور جوشش از می عشق ...
مرا ... کرمی عطا کن تا ز نم ...

مرا دریغ ز جمعیت جهان بودی — خوش اپس جمعی و یاری و نغمه رودی

[illegible]

فلک به اهل جهان اینقدر که دولت داد — بغیر اهل قناعت مزید خشنودی

[illegible]

بغارت غم و افسوس رفت دست و دلم — ز من چه کار بر آید بغیر بیکاری

[illegible]

بی غیر قدم نگذاری بسرایم — روزی که رقیبت فراموش کنی

مرا دریغ ز جمعیت جهان بودی | خواب جمعی و یاری و نغمهٔ رودی

[illegible]

فلک ز اهل جهان آنقدر که دولت داد | بغیر اهل قناعت مزید خشنودی

[illegible]

بغارت غم و افسوس رفت دور و دلم | ز من چه کار بر آید بغیر بیکاری

[illegible]

بی غیر قدم رنجه نکردی سبابم | روزی که رقیبت فراموش کجایی

خوشا با خاطر تعریف چه پیچیدی | درین بیابان خار مغیلان چه پیچیدی

[illegible]

تمت الدیوان بعون عنایت ملک الغفران بتاریخ یوم الخمیس شهر ذی‌الحجة الحرام من شهور سنه سبع و عشر و مائتة بعد الالف الهجری النبوی ... رقم محرم ... علی ید الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة ربه الغنی ابن عیسی علی نقی ... غفر الله له ولوالدیه اجمعین بحرمت محمد و آله و اولاده الطاهرین المعصومین

تم تم